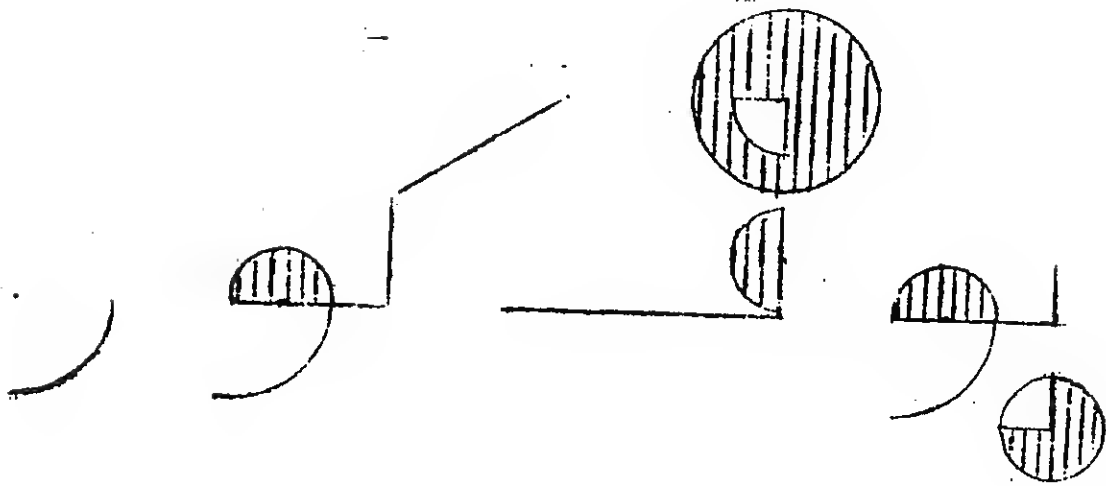


صداق پرست



بکشی-۱۳۱۵

طبع و فروش در ایران ممنوع است

بوف کور

از تالیفات صادق هدایت

شاه قطره خون

زنده و بگور

سایه مغول (انیران)

علویه خانم

سیمین پرست

سایه روشن

افسانه آفرینش

پروین

مازیار (بام. مینوی)

اوسانه

نیزنگستان

فواید گلیا هجاری

اصنافان نصف جهان

انسان و حیوان

البشۃ الاساجیه

دفع و غم ساهاب (بام. فرزاد)

ترازه های خیام

حکایت بانچه



یوسف کور

در زندگی زخمهایی هست که مثل خورن روح
را آهسته در انزوا میخورد و میتراشد - این دردها را
نمیشود کسی اظهار کرد ، چون عموماً عادت دارند که این
درد های باور نکردنی را جزو اتفاقات و پیش آمده های
نادر و عجیب بشمارند و اگر کسی بگوید یا بنویسد مردم

بر سبیل عقاید جاری و اعتقادات خردشان سعی میکنند
 که با بخت شکاک و تمسخر آئین تلقی بکنند - زیرا بشر هنوز
 چاره و دوا نمی برایش پیدا نکرده و تسهادر وی آن فراموشی
 بتوسط شراب و خواب مصنوعی بوسیله افیون و مواد
 مخدره است - ولی افروتن که تا شیر اینگونه داروها مرقی
 است و بجای تسکین پس از مدتی بر شدت درد میافزاید -
 آیا روزی به اسرار این اتفاقات باور او طبیعی ، این
 انعکاس سایه روح که در حالت اغما و برزخ بین خواب
 و بیداری جلوه میکند کسی پی خواهد برد ؟

من فقط بشری یکی ازین پیش آمده ها میگردانم
 که برای خودم اتفاق افتاده و بقدری براتکان داده که
 هرگز فراموش نخواهم کرد و نشان مشغول آن نازنده ام ،
 تا روز ازل تا آنجا نیکه خارج از فهم و ادراک بشر است
 زندگی مرا زهر آلود خواهد کرد - زهر آورد نوشتن ، ولی
 میخواستم بگویم داغ آنرا همیشه با خودم داشته و خواهم داشت
 من سعی خواهم کرد آنچه را که یادم است ، آنچه
 را که از ارتباط و قایع در نظر مانده بنویسم ، شاید بتوانم
 راجع به آن یک قضایوت کلی بکنم - نه فقط الحینان
 حاصل بکنم و یا اصلاً خودم بتوانم باور بکنم - چون برای من
 هیچ همیستی ندارد که دیگران باور بکنند یا نکنند ، فقط میترسم

که فردا بمیرم و هنوز خودم را نشناخته باشم - زیرا در طی
تجربیات زندگی باین مطلب برخوردیم که چه در طبع هولناکی
میان من و دیگران وجود دارد و فهمیدیم که تا ممکن است
باید خاموش شد تا ممکن است باید افکار خودم را برای
خودم نگه دارم و اگر حالا تصمیم گرفتیم که بنویسیم فقط برای
اینست که خودم را بسایه ام معرفی بکنم - سایه ای که روی
دیوار خمیده و مثل اینست که هر چه مینویسیم با انشای هر چه
تمامتری بلند - برای اوست که میخواهم آزمایش بکنم به بینم
شاید بتوانیم یکدیگر را بهتر بشناسیم - چون از زمانیکه همه
روابط خودم را با دیگران بریده ام میخواهم خودم را بهتر
بشناسم.

افکار بوج - ا - باشد ، ولی از هر حقیقتی بیشتر
مرا شکنجه میکند - آیا این مردی که شبیه من هست ، که ظاهر
احتیاجات و هوا و هوس مرا دارند برای گول زدن من نشینند
آیا یکشت سایه نیستند که فقط برای منخره کردن و گول
زدن من بوجود آمده اند ؟ آیا آنچه که حس میکنم ، می بینم
و می شنوم سر تا سر مو وهم نیست که با حقیقت خیلی فرق
دارد ؟

من فقط برای سایه خودم مینویسم که جلوه چراغ
دیوار افتاده است ، باید خودم را بهش معرفی بکنم .

دوین دنیای پست پر از فقر و مکنت برای
 نخستین بار گمان کردم که در زندگی من یک شعاع آفتاب
 درخشید - اما افسوس این شعاع آفتاب نبود بلکه فقط
 یک پرتو گذرنده، یک ستاره پرنده بود که بصورت یک
 زن یا فرشته بمن تجلی کرد و در روشنائی آن یک لحظه،
 فقط یک ثانیه همه بدبختیهای زندگی خودم را دیدم و عظمت
 و شکوه آن پی بردم و بعد این پرتو در گرداب تاریکی که
 باید ناپدید بشود دوباره ناپدید شد - نه نتوانستم این پرتو
 گذرنده را برای خودم نگه دارم -

سه ماه - نه، دو ماه و چهار روز بود که بی او
 را گم کرده بودم، ولی یادگار چشمهای جادویی یا شراره کشنده
 چشمهایش در زندگی من همیشه ماند - چطور میتوانم او را
 فراموش بکنم که انقدر وابسته به زندگی منست؟
 نه، اسم او را هرگز نخواهم برد، چون دیگر او
 با آن اندام اشیری، باریک و موه آلود، با آن دو چشم
 درشت متعجب درختان که پشت آن زندگی من آمده و
 دردناک میسوخت و میگذشت او دیگر متعلق باین دنیای
 پست درنده نیست - نه، اسم او را نباید آلوده بچیزهای
 زمینی بکنم -

بعد از او من دیگر خودم را از جرگه آدمها، از جرگه
 احمقها و خوشبخت های بیکلی بیرون کشیدم و برای فراموشی
 بشراب و تریاک پناه بردم - زندگی من تمام روز
 میان چهار دیوار اطاقم میگذشت و میگذرد - سرتاسر
 زندگی من میان چهار دیوار میگذشته است -
 تمام روز مشغولیات من نقاشی روی جلد
 قلمدان بود - همه وقت و وقف نقاشی روی جلد قلمدان
 و استعمال مشروب و تریاک میشد و مشغول مصنوع
 نقاشی روی قلمدان را اختیار کرده بودم برای اینکه
 خودم را گنج بکنم - برای اینکه وقت را بکشم.
 از حسن اتفاق خانه ام بیرون شهر، در یک
 محل ساکت و آرام دور از آشوب و جنجال زندگی مردم
 واقع شده - اطراف آن کاملاً مجزا و دورش خوابه است.
 فقط از انطرف خندق خانه های گلی توسی خورده
 پیدا است و شهر شروع میشود - نمیدانم این خانه را
 که ام مجنون یا کج سلیقه در عهد دقیانوس ساخته
 چشمم را که می بندم نه فقط همه سوراخ سنبه های
 پیش چشمم بهم میشود بلکه فشار آنها را روی دوش
 خودم حس میکنم - خانه ای که فقط روی قلمدانهای قدیم
 ممکن است نقاشی کرده باشند.

باید همه اینها را بنویسم تا به بنیم که بخود اشتبه
 نشده باشد، باید همه اینها را بسایه خودم که روی
 دیوار افتاده توضیح بدهم - آری، پیشتر برایم فقط
 یک دلخوشی یا دلخوشکنک مانده بود - میان چهار
 دیوار اطاقم روی قلمه آن نقاشی میکردم و با این
 سرگرمی مصنک وقت را میگذرانیدم اما بعد از آنکه
 آن دو چشم را دیدم، بعد از آنکه او را دیدم اصلاً معنی
 مفهوم و ارزش هر جنبش و حرکتی از نظر افتاد - ولی
 چیزیکه غریب، چیزیکه باور نکردنی است نمیدانم چرا
 موعود مجلس همه نقاشیهایی من از ابتدا یکجور و یک
 شکل بوده است: همیشه یک درخت سرو میکشیدم
 که زیرش پیرمردی قوز کرده شبیه جوکیان هندوستان
 عبا بخودش پیچیده، چنبا تمه نشسته و دور برش چاله
 بسته بود و انگشت سبابه دست چپش را بحالت
 تعجب به لبش گذاشته بود - روبروی او دختری با
 لباس سیاه بلند خم شده باو گل نیلوفر تعارف میکرد،
 چون میان آنها یک جوی آب فاصله داشت - آیا
 این مجلس را من سابقاً دیده بوده ام یا در خواب من
 الهام شده بود؟ نمیدانم - فقط میدانم که هرچه
 نقاشی میکردم همه اش همین مجلس و همین موعود بود

دستم بدون اراده این تصویر را میکشید و غریب تر آنکه
برای این نقش مشتری پیدا میشد و حتی بتوسط عموم از
این جلد قلمدانها به هندوستان میفرستادم که میفرستاد
و پولش را میفرستاد.

این مجلس در عین حال بنظرم دور و نزدیک میاید
درست یادم نیست - حالا قضیه ای بخاطرم اید - گفتم
باید یادبودهای خودم را بنویسم - ولی این پیش آمد خیلی
بعد اتفاق افتاد و ربطی بموضوع ندارد و در اثر همین اتفاق
از نقاشی بکلی دست کشیدم - دو ماه پیش - نه درست
دو ماه و چهار روز میگذرد ، سیزده نوروز بود همه مردم
به بیرون شهر هجوم آورده بودند - من پیچیده اطفاقم را
بسته بودم برای اینکه سرفارغ نقاشی بکنم ، نزدیک غروب
گرم نقاشی بودم یکمرتبه در باز شد و عموم وارد شد -
یعنی خودش گفت که عموی من است ، من هرگز او را
ندیده بودم ، چون از ابتدای جوانی بمسافرت دور
دستی رفته بود ، گویا ناخذای کشتی بود - تصور کردم
شاید کار تجارتی بامن دارد ، چون شنیده بودم که
تجارت هم میکند - بهر حال عموم پیرمردی بود قوز کرده
که چانه هندی دور سرش بسته بود ، عبای زرد پاره ای
روی دوشش بود و سر و رویش را با شال گردن پیچیده بود

یخه اش باز و سینه بشم آلودش دیده میشد - ریش کوبش
 را که از زیر شال گردن بیرون آمده بود میشد دانه
 دانه شمرده ، پلکهای ناسور سرخ و لب شگری داشت
 یک ستاهت دور و مضحک بامن داشت ، مثل اینکه
 عکس من روی آینه دق افتاده باشد - من همیشه
 شکل پدرم را پیش خودم همین جور تصور میکردم . بعض
 ورود رفت کنار اطاق چنبا تمه زد - من بفکر آمدن
 که برای پذیرایی او چیزی تهیه بکنم - چراغ را روشن
 کردم رفتم در پستوی تاریک اطاقم ، هر گوشه را
 وارسی میکردم تا شاید بتوانم چیزی باب دندان او
 پیدا بکنم - اگر چه میدانستم که در خانه چیزی بهم
 نمیرسد ، چون نه تریاک برایم مانده بود و نه مشروب
 - تا گهوان نگاهم به بالای رف افتاد - گویا بمن الهام
 شد ، دیدم یک بغلی شراب کهنه که بمن ارث
 رسیده بود - گویا بمناسبت تولد من این شراب را
 انداخته بودند - بالای رف بود ، هیچوقت من
 باین صرافت نیفتاده بودم ، اصلاً بکف یادم رفته
 بود که چنین چیزی در خانه هست - برای اینکه
 دستم به رف برسد چهارپایه ای را که آنجا بود زیر
 پایم گذاشتم ولی همیکه آمدم بغلی را بردادم ناگهان

از سوراخ هوا خورف چشم به بیرون افتاد - دیدم
در صحرای پشت اطلالم پیر مردی قوز کرده زیر درخت
سروی نشسته بود و یک دختر جوان - نه، یک
فرشته آسمانی جلو او ایستاده خم شده بود و با
دست راست گل نیلوفر کبود باو تعارف میکرد در
حالی که پیر مرد ناخن انگشت سیاه دست چپش را
میجوید.

دختر درست در مقابل من واقع شده بود
ولی بنظر میآمد که هیچ متوجه اطراف خودش نباشد
نگاه میکرد بی آنکه نگاه کرده باشد، لبخند مدهوشانه
و بی اراده ای که ریش خشک شده بود مثل اینکه
بفکر شخص غایبی بوده باشد - از آنجا بود که -
چشمهای عیب افزونگر، چشمهایی که مثل این بودند
انسان سرزنش تبلیغ مینزد، چشمهای مضطرب،
متعجب، تهدید کننده و وعده دهنده او را دیدم و
پر تو زندگی من روی این گویهای براق پر معنی
معموم و در ته آن جذب شد - این آینه جذاب
همه هستی مرا تا آنجا نیکو فکر بشر عاجز است بخودش
کشید - چشمهای مورب ترکمندی که یک فروغ ماعور و
طبیعی درست کننده داشت، در عین حال میترسانید

و جذب میکرد مثل اینکه با چشمهایش مناظر ترسناک و
 ماوراء طبعی دیده بود که هر کسی نمیتوانست ببیند -
 گونه های برجسته ، پلشانی بلند ، ابروهای باریک
 بهم پیوسته ، لبهای گوشتالوی نیمه باز ، لبهاش که
 مثل این بود تازه از یک بوسه گرم طولانی جدا
 شده و لی هنوز سیر نشده بود . موهای ژولیده
 سیاه و نازیب در صورت مهمانی او را گرفته بود و
 گیرشده از آن روی شقیقه اش چسبیده بود -
 لطافت اعضا و بی اعتنائی اشیری حرکاتش از رستی
 و موقتی بودن او حکایت میکرد ، فقط یک دخت
 رقاص بتکده هنر ممکن بود حرکات موزون او را
 داشته باشد . حالت افسرده و شادی غم انگیزش
 همه اینها نشان میداد که او مانند مردمان معمولی
 نیست ، اصلاً خوشگلی او معمولی نبود ، او مثل
 یک منظره رویای افیونی بن جلوه کرد .
 او همان حرارت عشق مهرگیاه را در من
 قولیه کرد ، اندام نازک و کشیده با خط مناسبی که
 از شانیه ، بازو ، پستانها ، سینه ، کمر و ساق
 پاهایش پایین میرفت مثل این بود که تن او را از
 آغوش جفتش بیرون کشیده باشند - مثل ماده

هر گیه بود که از بغل جفتش جدا کرده باشند .

لباس سیاه چین خورده ای پوشیده بود
که قالب و چوب تنش بود ، و قتیکه من نگاه کردم
گویا میخواست از روی جوئی که بین او و پیر مرد فاصله
داشت بپرد ولی نتوانست - آنوقت پیر مرد
زرد زیر خنده ، خنده خشک زننده ای بود که مورا
بآن آدم راست میکرد ، یک خنده سخت دورگه و
سخره آمیز کرد بی آنکه صورتش تغییری بکند ، مثل
اشکاس خنده ای بود که از میان تهی بیرون آمده باشد
من در حالیکه بغلی شراب دستم بود ،

هراسان از روی چهار پایه پایش جستم - نمیدانم چرا
میلرزیدم ، یکنوع لرزه پر از وحشت و کیف بود ،
مثل اینکه از خواب گوارا و ترسناکی پریده باشم
- بغلی شراب را زمین گذاشتم و سرم را میان دو
دستم گرفتم - آیا چند دقیقه ، چند ساعت طول کشید؟
نمیدانم - همینکه بخودم آمدم بغلی شراب را برداشتم
وارد اطاق شدم ، دیدم عموم رفته ولای در اطاق
را مثل دهن برده باز گذاشته بود - اما رنگ خنده
خشک پیر مرد هنوز توی گوشم صدا میکرد .

هوا تاریک میشد ، چراغ دود میزد ولی

لرزه مکیف و ترسناکی که در خودم حس کرده بودم هنوز
اثرش باقی بود - زندگی من ازین لحظه تغییر کرد -
بیک نگاه کافی بود برای اینکه آن فرشته آسمانی،
آن دختر اشیری، تا آنجا شیکه فهم بشر عاجز است
تا شیر خودش را در من بگذارد.

در اینوقت از خود میخود شده بودم،
مثل اینکه من اسم او را قبلاً میدانسته ام، شراره
چشمهایش، رنگش، بویش و حرکاتش همه بنظر من آشنا
میآمد، مثل اینکه روان من در زندگی پیشین در عالم
برزخ باروان او همجوار بوده، از یک اصل و یک
ماده بوده و بایستی که بهم ملحق شده باشم - بایستی
درین زندگی نزدیک او بوده باشم، هرگز نمیخواستم
او را لمس بکنم، فقط اشعه نامرئی که ازین ما خارج
و بهم آمیخته میشد کافی بود - این پیش آمد و حشمت
انگیز که به اولین نگاه بنظر من آشنا آمد، اما همیشه
دو نفر عاشق همین احساس را نمیکند که سابقاً یکدیگر
را دیده بودند، که رابطه بر موزی بین آنها وجود
داشته است؟ درین دنیای هست یا عشق او را
میخواستم و یا عشق هیچکس را - آیا ممکن بود کس دیگری
در من تا شیر بگذارد؟ ولی خنده خشک و زنده پدید آمد

- این خنده مشغول رابطه بین ما را از هم پاره کرد.
 تمام شب را این فکر بودم، چندین بار خواستم
 بروم از روزنه دیوار نگاه بکنم ولی از صدای خنده پسر برد
 میترسیدم، روز بعد راهم به همین فکر بودم، آیا میتوانستم
 از دیدارش بکلی چشم بپوشم؟ فردای آن روز بالاخره
 با هزار ترس و لرز تصمیم گرفتم که بغلی شراب را دو باره
 سر جایش بگذارم. - ولی همینکه پرده جلوی پنجره را
 پس زد و نگاه کردم دیوار سیاه تار یک، مانند تار یکی که
 سرتاسر زندگی مرا فرا گرفته جلومین بود. اصلاً هیچ
 منفذ و روزنه بخارج دیده نمیشد. - روزنه چهار گوشه
 دیوار بکلی مسدود و دوازده جفت آن شده بود، مثل اینکه از
 ابتدا وجود نداشته است. چهار پایه را پیش کشیدم ولی
 هر چه دیوانه وار روی بدنه دیوار مشت میزد و گوش
 میدادم یا جلو چراغ نگاه میکردم کمترین نشانه ای از
 روزنه دیوار دیده نمیشد و بدیوار کلفت قطور ضربه های
 من کارگر نبود. - یکبار چه سرب شده بود.
 آیا میتوانم بکلی صرف نظر بکنم؟ اما دست
 خودم نبود، ازین بعد مانند روحی که در شکنجه باشد،
 هر چه انتظار کشیدم، هر چه کشیک کشیدم، هر چه
 جستجو کردم فایده ای نداشت. - تمام اطراف خانه مان

را زیر پا کردم، نه یک روز، نه دو روز بلکه دو ماه و چهار روز
 مانند اشخاص خونی که بجل جنایت خودشان بر میزنند
 هر روز طرف غروب، مثل مرغ سر کنده دور خانه مان میگردم
 بطوریکه همه سنگها و همه ریگهای اطراف آنرا میشناختم
 ولی هیچ اثری از درخت سرو، از جوی آب و از
 کسانیکه آنجا دیده بودم پیدا نکردم - انقدر شبها جلو
 مهتاب را نوبزین زدم، از درختها، از سنگها، از ماه
 که شاید او بماه نگاه کرده باشد استغاثه و تضرع کرده
 و همه موجودات را بیک طلبیده ام ولی کمترین اثری
 از او ندیدم. اصلاً فهمیدم که همه اینکارها بیهوده است،
 زیرا او نمیتوانست با چیزهای این دنیا رابطه و وابستگی
 داشته باشد - مثلاً آبی که او گیوانش را با آن شستو
 میداده بایستی از یک چشمه منحصر بفرد ناشناس و
 یا غار سحر آمیزی بوده باشد، لباس او از تار و پود
 پشم و پنبه معمولی نبوده و دستهای مادی، دستهای
 آدمی آنرا ندوخته بود - او یک وجود برگزیده بود -
 فهمیدم که آن گلهای نیلوفر گل معمولی نبوده، مطمئن
 شدم اگر آب معمولی برویش میزد هدرش می ریخت
 و اگر با انگشتان بلند ظریفش گل نیلوفر معمولی را
 میچید، انگشتش مثل ورق گل پژمرده میشد - همه

اینها را فهمیدم، این دختر، نه این فرشته برای من پرست
تعجب و الهام ناگفتنی بود، وجودش لطیف و دست نزدنی
بود. او بود که حس پرستش را در من تولید کرد، من مطمئن
که نگاه یکنفر بیگانه، یکنفر آدم معمولی او را نکفت و پزیده
میکرد.

از وقتی که او را گم کردم، از زمانیکه یک دیوار
سنگی، یک سد نمناک بدون روزنه به سنگینی سرب
جلو من وارد کشیده شد حس کردم که زندگی برای همیشه
بیهوده و گم شده است. اگر چه نوازش نگاه و کیف
حقیقی که از دیدنش برده بودم یکطرفه بود و جوابی برایم
نداشت، زیرا او مرا ندیده بود. ولی من احتیاج باین
چشمها داشتم و فقط یک نگاه او کافی بود که همه مشکلات
فلسفی و معماهای الهی را برایم حل بکند - بیک نگاه او
دیگر راز و اسراری برایم وجود نداشت.

ازین بیخه بمقدار مشروب و تریاکی خودم
افزودم - اما افسوس، بجای اینکه این داروهای ناامیدی
فکر مرا فلج و کمرخت بکند، بجای اینکه فراموش بکنم، روز
بروز، ساعت بساعت، دقیقه بدقیقه فکر او، اندام
او، صورت او خیالی سخت تر از پیش جلوم مجسم میشد.
آیا چگونه میتوانستم فراموش بکنم؟ چشمهایم

که باز بود و یا رویم میگذاشتم، در خواب و در بیداری او
 جلوس بود، از میان روزنه پستوی اطاقم، مثل شی
 که فکر و منطق مردم را فرا گرفته، از میان سوراخ چهار گوشه
 که به بیرون باز میشد، دایم جلو چشم بود.
 آسایش من حرام شده بود، آیا چطور
 میتوانستم آسایش داشته باشم؟ هر روز تنگ غروب
 عادت کرده بودم که بگردش بروم - نمیدانم چرا میخواستم
 و اصرار داشتم که جوی آب، درخت سرو و تنه گل
 بیخود را پیدا کنم - همانطور که به تریاک عادت
 کرده بودم، همانطور باین گردش عادت داشتم مثل
 اینکه نیروی برای به اینکار وادار میکرد - در تمام راه
 همه اش بفکر او بودم، بیاد اولین دیداری که از او کرده
 بودم و میخواستم محلی که روز سیزده بدر او را در آنجا
 دیده بودم پیدا کنم - اگر آنجا را پیدا میکردم، اگر سوار
 زیر آن درخت سرو به نشینم حتماً در زندگی من آرامشی
 تولید میشد - ولی افسوس، بحر عاشاک و شن داغ
 و استخوان دنده آب و سنگی که روی خاک و به ها بو
 میکشد چیز دیگری نبود - آیا من حقیقتاً با او ملاقات
 کرده بودم؟ هرگز، فقط او را در دکانی و پنجرایی از یک
 سوراخ، از یک روزنه بد بخت پستوی اطاقم دیدم -

مثل گرسنه ای که روی خاکروبها بوسیکند و
 جستجو میکند، اما همینکه از دور زبیل میاورند از ترس
 میروند پنهان میشود. بعد بر میگردد تکه های لذیذ
 خودش را در خاکروب تازه جستجو کند - منم همان
 حال را داشتم، ولی این روزنه سدود شده بود -
 برای من او یک سده گل تر و تازه بود که روی خاکروب
 انداخته باشند.

شب آخری که مثل هر شب بگردش رفتم هوا
 گرفته و بارانی بود و مه غلیظی در اطراف پیچیده بود -
 در هوای بارانی که از رنگهای رنگها و بی حیاتی خطوط
 اشیاء میگذرد من یک نوع آزادی و راحتی حس میکردم
 و مثل این بود که باران افکار تاریک مرا میبست -
 درین شب آنچه که نباید بشود شد - من بی اراده
 پرسه میزدم ولی درین ساعت های تنهایی، درین
 دقیقه ها که درست مدت آن یادم نیست غیبی
 سخت تر از همیشه صورت هول و محو او مثل اینکه
 از پشت ابرود و در طی هر شده باشد، صورت ب حرکت
 و بی حالتش مثل نقاشیهای روی جلد قلمدان جلوه چشم
 مجسم بود.

و قتی که برگشتم گمان میکردم خیلی ارباب گذشته

بود و همه انبوهی در هوا ممتراکم شده بود بطوریکه در
جلو پایم را نمیدیدم ولی از روی عادت، از روی حس
مخصوصی که در من بیدار شده بود جلودر خانه ام که رسیدم
دیدم یک هیکل سیاهپوش، هیکل زنی روی سکوی
در خانه ام نشسته.

کبریت زدم که های کلید قفل را چیدم و لی
نمیدانم چرا بی اراده چشم بطرف هیکل سیاهپوش متوجه
شد و دو چشم مورب، دو چشم درشت سیاه که میان
صورت همتای لاغری بود، همان چشمهایی که بصورت
انسان خیره میشد بی آنکه نگاه بکند شناختم - اگر
او را سابق برین هم ندیده بودم میشناختم - نه،
گول نخورده بودم این هیکل سیاهپوش او بود - من
مثل وقتی که آدم خواب می بیند، خودش میداند که
خواب است و میخواهد بیدار شود اما نمیتواند مات
و منگ ایستادم، سر جای خودم خشک شدم - کبریت
تا ته سوخت و انگشتی که را سوزانید، آنوقت یکمرتبه
بخودم آمدم، کلید را در قفل پیچیدم، در باز شد
خودم را کنار کشیدم - او مثل کسیکه راه را بشناسد از روی
سکوبلند شد، از دالان تاریک گذشت، در اطاقم را
باز کرد و من هم پشت سر او وارد اطاقم شدم و دستیاچ

چراغ را روشن کردم، دیدم او رفته روی تخت خواب من
 دراز کشیده، صورتش در سایه واقع شده بود، غدا شستم
 که او مرا می بیند یا نه، صدایم را میتوانست بشنود یا نه،
 ظهراً نه حالت ترس داشت و نه میل مقاومت مثل
 این بود که بدون اراده آمده بود.

آیا ناخوش بود، راهش را گم کرده بود؟ او
 بدون اراده مانند یک نفر خواب گرد آمده بود - درین لحظه
 هیچ موجودی حلالی را که طی کردم نمیتواند تصور بکند -
 یکجور درد گوارا و ناگفتنی حس کردم - نه، گول خورده بودم
 این همان زن، همان دختر بود که بدون تعجب، بدون
 یک کلمه حرف وارد اتاق من شده بود، همیشه پیش
 خودم تصور میکردم که اولین برخورد ما همینطور خواهد بود.
 این حالت برایم حکم یک خواب ترسناک بی پایان را
 داشت، چون باید بخواب خیلی عمیق رفت تا بشود چنین
 خوابی را دید و این سکوت برایم حکم زندگی جاودانی
 را داشت، چون در حالت ازل خواب نمیشود حرف زد -
 برای من او در عین حال یک زن بود و یک
 چیز ماوراء بشری با خودش داشت. صورتش یک
 فراموشی گیج کننده همه صورتهای آدمهای دیگر را برایم
 میآورد بطوریکه از تماشای او لرزه به اندامم افتاد

و رانوهایم سست شد - درین لحظه تمام سرگذشت دردناک
زندگی خودم را پشت چشمهای درشت، چشمهای بزرگ انداز
درشت آوردیم، چشمهای تر و براق، مثل گوی الماس
سیاهی که در اشک انداخته باشند - در چشمهایش در
چشمهای سیاهش شب ابری و تاریکی ممتد را می راکش
میکردم پدید کردم و در سیاهنی مهیب افسونگر آن غوطه ور
شدم، مثل این بود که قوه ای را از درون وجودم بیرون
می کشند، زمین زیر پایم میلرزید و اگر زمین خورده بودم
یک کیف ناگهانی کرده بودم -

قلیم ایستاد، جلوفس خودم را گرفتم، میسر کردم
که نفس بکشم و او مانند ابر یا دود ناپدید شود، سکوت
او حکم معجزه داشت، مثل این بود که یک دیوار
لبورین باین ماکشیده اند، ازین دم، ازین ساعت و یا
ابدیت خفه میشدم - چشمهای غمناک او مثل اینکه یک
چیز عجیب طبعی که هر کس نمیتواند ببیند، مثل اینکه
برگ را دیده باشد، آغشته بهم رست، پلکهای چشمش
بسته شد و من مانده غریقی که بعد از قلا و جانکندن
روی آب صیاید از شدت حرارت تن بخودم لرزیدم
و با سر آستین عرق روی پیشانیم را پاک کردم
صورت او همان حالت آرام و سحرکت را

داشت ولی مثل این بود که تکیه بر ولاغز زده بود ،
 همینطور که دراز کشیده بود ناخن انگشت سیاه دست
 چپش را میجوید - رنگ صورتش نهایی و از پشت رخت
 سیاه نازکی که چپ تنش بود خط ساق پا ، بازو و
 دو طرف سینه و تمام تنش پیدا بود .

برای اینکه او را بهتر به بینم من خم شدم ،
 چون چشمهایش بسته شده بود ، اما هر چه بصورتش
 نگاه کردم مثل این بود که او از من بکلی دور است .
 ناگهان حس کردم که من لایچو جه از مکنونات قلب
 او غیر نداشتم و هیچ رابطه ای بین ما وجود نداشت -
 خواستم چیزی بگویم ولی ترسیدم گوش او ، گوشهای
 حساس او که باید بیک موسیقی دور آسمانی و ملایم
 عادت داشته باشد از صدای من مسخر بشود .

بفکرم رسید که شاید گرسنه و یا تشنه اش

باشد . رفتم در چستوی اطافتم تا چیزی برایش پیدا
 کنم - اگر چه میدانستم که هیچ چیز در خانه بهم نمیرسد
 - اما مثل اینکه بمن الهام شد ، بالای رف یک
 بعلی شراب کهنه که از پدرم بمن ارث رسیده بود
 داشتم - چهار پایه را گذاشتم بعلی شراب را پائین
 آوردم - پاور چین ، پاور چین کنار تخت خواب رفتم ،

دیدم مانند بچه خسته و کوفته ای خوابیده بود - او کاملاً
خوابیده بود و مژه های بلندش مثل محمل بهرم رفته بود -
سر بغلی را باز کردم و یک پیاله شراب از لای دندانها
کلیه شده اش اهسته در دهن او ریختم -

برای اولین بار در زندگیم احساس آرامش
ناگهانی تولید شد، چون دیدم این چشمها بسته شده،
مثل اینکه سلا تویی که ترا شکنجه میکرد و کابوسی که با
چنگال آهنیش در خون مرا میفشرد کمی آرام گرفت -
صندلی خودم را آوردم کنار تخت گذاشتم و بصورت او
خیره شدم - چه صورت بچگانه، چه حالت غریبی!
آیا ممکن بود که این زن، این دختر یا این فرشته عذاب
چون نمیدانم چه اسمی رویش بگذارم - آیا ممکن بود که این
زندگی دوگانه را داشته باشد، انقدر آرام، انقدر بی
تکلف و عالاوه میتواند عوارض تنش را حس بکنم و
بوی نمناکی که از گیوان سنگین سیاهش متصاعد میشد
ببویم - نمیدانم چرا دلت لرزان خودم را بلند کردم،
چون دستم به احتیاط نمیداد، و روی زلفش کشیدم - زلفی
که همیشه روی شقیقه هایش چسبیده بود، بعد انگشتم
را در زلفش فرو بردم - موهای او سرد و نمناک بود -
سرد، کاملاً سرد مثل اینکه چند روز میگذشت که مرده بود

- من اشتباه نکرده بودم، او مرده بود - دستم را از تنوی
 پیش سینه او برده روی پستان و قلبش گذاشتم -
 کمترین تپشی احساس نمیشد، آینه را آوردم جلو بینی
 او گرفتم ولی کمترین اثر زندگی در او وجود نداشت -
 خواستم با حرارت تن خودم او را گرم بکنم،
 حرارت خودم را با او بدهم و سردی بزرگ را از او بگیرم شاید
 باین وسیله بتوانم روح خودم را در کالبد او بدهم -
 لباسم را کندم رفتم روی تخت خواب پهلوش خوابیدم
 - مثل نروماده مهر گیاه بهرم حبیده بودیم، اصلاً تن
 او مثل تن ماده مهر گیاه بود که از تر خودش جدا کرده
 باشند و همان عشق سوزان مهر گیاه را داشت - هوش
 گس و تلخ مزه طعم ته حیار را میداد - تمام تنش مثل
 تگرگ سرد شده بود، حس میکردم که خون در شریانم
 منجمد میشد و این سرمانا ته قلب من نفوذ میکرد - همه
 کوششهای من بیهوده بود، از سخت پائین آمدم،
 رختم را پوشیدم، نه، دروغ نبود او اینجا در اطاق
 من در رختخواب من آمد و تنش را بمن تسلیم کرد -
 تنش و روحش هر دو را بمن داد - تا زنده بود،
 تا زمانیکه چشمهایش از زندگی سرشار بود فقط
 یادگار چشمش مرا شکنجه میداد ولی حالایی حس و

حرکت، سرد و با چشمهای بسته شده آمد خودش را بسلام

من کرد - با چشمهای بسته !

این همان کسی بود که تمام زندگی مرا زهر آلود
کرده بود و با اصلاً زندگی من مستعد بود که زهر آلود بشود
و من بجز زندگی زهر آلود زندگی دیگری را نمیتوانستم داشته
باشم - حالا اینجا در اطاقم تن و سایه اش را بمن داد
- روح شکنده و موقتی او که هیچ رابطه ای با دنیای
زمینیان نداشته از میان لباس سیاه چپین خورده اش
آهسته بیرون آمد، از میان جسمی که او را شکنجه
میکرد و در دنیای سایه های سرگردان رفت. گویا
سایه مرا هم با خودش برد و ولی تنش بی حس و حرکت
آنجا افتاده بود، عضلات شرم و لمس او، رگ
ولی و استخوانهایش منتظر پوشیده شدن بودند و
خوراک لذیذی برای کرمها و موشهای زیر زمین
تهیه شده بود - و من درین اطاق فقیر پر از
نکبت و مسکنیت در اطاقی که مثل گور بود، در میان
تاریکی شب جاودانی که مرا فرا گرفته بود و به بدنه
دیوارها فرو رفته بود بایستی یک شب بلند تاریک
سرد و بی استراحت در جوار مرده بسر ببرم - با مرده
او - بنظر آمد که تا دنیا دنیا نیست تا من بوده ام یک

مرده - یک مرده سرد و بی حس و حرکت در اطاق تاریک
باص بوده است.

درین لحظه افکارم منجمد شده بود، یک
زندگی منحصر بفرد عجیب در من تولید شد، چون زندگیم
مربوط به همه هستیهای میشد که دور من بودند، به همه
سایه‌هایی که در اطرافم می‌لرزیدند و وابستگی عجیب و
جدائی ناپذیر با دنیا و حرکت موجودات و طبیعت داشتیم
و بوسیله رشته‌های نامرئی جریان اضطرابی بن‌بست
و همه عناصر طبیعت برقرار شده بود - هیچگونه فکر و
خیالی بنظر غیرطبیعی نمی‌آمد - من قادر بودم به اسباب
به رموز نقاشیهای قدیمی، به اسرار کتابهای مشکل‌فلسفه،
به عمق ازلی اشکال و انواع بی‌شمار زبرادین لحظه
من در گردش زمین و افلاک، در شوونهای رستنیها
و جنبش جانوران شرکت داشتم. گذشته و آینده،
دور و نزدیک، بازندگی اعلاسانی من شریک و توأم شده بود
در این مجاور مواقع هرکس بیک عادت قوی
زندگی خودش، بیک وسواس خود پناهنده می‌شود؛
عرق خور می‌رود و دست می‌کند، نویسنده می‌نویسد، حجار
سنگ تراشی می‌کند و هر کدام دق دل و عقده خودشان
را بوسیله فرار در حرکت قوی زندگی خود خالی می‌کنند و

درین مواقع است که یک نفر هنرمند حقیقی میتواند از خودش
 شاهکاری بوجود بیاورد - ولی من، منکه بی ذوق
 و بیچاره بودم، یک نقاش روی جلد قلمدان چه میتوانستم
 بکنم؟ با این تصاویر خشک براق و بی روح که همش
 بیک شکل بود چه میتوانستم بکنم که شاهکار بشود؟
 اما در تمام هستی خودم ذوق سرشار و حرارت مغربی
 حس میکردم، یکجور ویر و شور مخصوصی بود، میخواستم
 این چشمانی که برای همیشه بهم بسته شده بود روی
 کاغذ بکنم و برای خودم نگهدارم. این حس سراوا دار
 کرد که تصمیم خودم را عملی بکنم، یعنی دست خودم نبود،
 آنهم وقتی که آدم بایک برده محبوس است - همین فکر
 شادی مخصوصی در من تولید کرد.

بالاخره چراغ را که دود مینزد خاموش کردم
 دو شمع آن آوردم و بالای سراوروشن کردم - جلونور
 شمع حالت صورتش آرامتر شد و در سایه روشن اطراف
 حالت امروز و آثیری خودش گرفت - کاغذ و لوازم
 کارم را برداشتم آدم کنار تخت او - چون دیگر این
 تخت مال او بود - میخواستم این شکلی که خیلی آهسته
 و خرده خرده محکوم به تجزیه و نیستی بود، این شکلی
 که ظاهراً بی حرکت و بیک حالت بود سر فارغ از

رویش بکشم، روی کاغذ خطوط اصلی آنرا ضبط بکنم. -
همان خطوطی که ازین صورت در من اثر بود انتخاب
بکنم. - نقاشی هر چند مختصر و ساده باشد ولی
باید تاثیر بکند و روحی داشته باشد، اما منگه عادت
به نقاشی چاپی روی جلد قلمدان کرده بودم حالا باید
فکر خودم را بکار بیندازم و خیال خودم یعنی آن موهومی
که از صورت او در من تاثیر داشت پیش خودم مجسم
بکنم. یک نگاه بصورت او بیندازم بعد چشم را ببندم
و خطی که از صورت او اشتیاق میکردم روی کاغذ
بیاورم تا باین وسیله با فکر خودم شاید تریاکی برای
روح شکنجه شده ام پیدا بکنم. بالاخره در زندگی سحرکت
خط ها و اشکال پناه بردم.

این موضوع با شیوه نقاشی مرده من تفاوت
مخصوصی داشت. - نقاشی از روی مرده - اصلاً من
نقاش مرده ها بودم. ولی چشمها، چشمهای بسته او،
آیا لازم داشتم که دوباره آنها را ببینم، آیا بقدر
کافی در فکر و مغز من مجسم نبودند؟

منید انم تا نزدیک صبح چند بار از روی صورت
او نقاشی کردم ولی هیچکدام موافق میل من نبود، هر چه
میکشیدم پاره میکردم. - از اینکار نه خسته میشدم و نه

گذشتن زمان را حس میکردم .
 تاریک روشن بود ، روشنائی کدوری از پشت
 شیشه های پنجره داخل اطاقم شده بود ، من مشغول
 تصویری بودم که منظر از همه بهتر شده بود ولی چشمها
 آن چشمهایی که بحال سرزنش بود مثل اینکه گناهان
 پوزش ناپذیری از من سرزده باشد ، آن چشمها را
 نمیتوانستم روی کاغذ بیاورم - بکرتبه همه زندگی و یاد بود
 آن چشمها از خاطرم محو شده بود - کوشش من بیفایده
 بود ، هر چه بصورت او نگاه میکردم ، نمیتوانستم حالت
 آنرا بساطر بیاورم - ناگهان دیدم در همینوقت گونه های
 او کم کم رنگ انداخت ، یک رنگ سرخ جگرگی مثل رنگ
 گوشت جلودکان قصابی بود ، جان گرفت و چشمهای
 بی اندازه باز و مستحجب او - چشمهایی که همه فروغ زندگی
 در آن جمع شده بود و باروشنائی نامحوشی میدرخشید ،
 چشمهای بیمار سرزنش دهنده او خیلی آهسته باز و
 بصورت من حیره نگاه کرد - برای اولین بار بود که او
 متوجه من شد ، بمن نگاه کرد و دوباره چشمهایش
 بهم رفت - این پیش آمد شاید لحظه ای بیش طول
 کشید ولی کافی بود که من حالت چشمهای او را بگیرم
 و روی کاغذ بیاورم - باینش قلمو این حالت را کشیدم

و این دفعه دیگر نقاشی را پاره نکردم.

بعد از سر جایم بلند شدم، آهسته نزدیک
او رفتم، بخیاالم زنده است، زنده شده، عشق من در کالبد
او روح دمیده. اما از نزدیک بوی مرده، بوی مرده بخرنه
شده را حس کردم - روی تنش کرمهای کوچک در هم
میلولیدند و دو مگس زنبور طلائی ذور او جلوروشنائی
شمع پرواز میکردند - او کاملاً مرده بود، ولی چرا، چگونه
چشمهایش باز شد؟ نمیدانم. آیا در حالت رو یا دیده
بودم، آیا حقیقت داشت؟

غیخو اهم کسی این پریش را از من بکند،
ولی اصل کار صورت او نه، چشمهایش بود و حالا
این چشمها را داشتم، روح چشمهایش را روی کاغذ داشتم
و دیگر تنش بدر من میخورد، این تنی که محکوم به نیستی
و حلیم کرمها و موشهای زیر زمین بود - حالا ازین بجه
او در اختیار من بود، نه من دست نشاندۀ او. هر
دقیقه که مایل بودم میتوانستم چشمهایش را ببینم -
نقاشی را با احتیاط هر چه تا متر بردم در قوطی حلبی
خودم که جای دخلم بود گذاشتم و در پستوی اطفاقم پنهان
کردم.

شب پاورچین پاورچین میرفت گویا باندازه

کافی خستگی در کرده بود، صدهای دور دست خفیف
گوشش میرسید، شاید یک مرغ یا پرندۀ رهگذری
خواب میدید، شاید گیاه هامیر و شیدند - در آنوقت
ستاره های رنگ پریده پشت توده های ابرناپید
میشدند. روی صورتش نفس ملایم صبح را حس کرد و
در همین وقت بانگ غروس از دور بلند شد.

آیا با برده چه میتوانستم بکنم، با برده ای که
تنش شروع به تجزیه شدن کرده بود؟ اول بخیالم رسید
او را در اطاق خودم چال بکنم، بعد فکر کردم او را ببرم بیرون
و در چاهی بیندازم، در چاهی که دور آن گل های نیلوفر
کبود روئیده باشد - اما همه اینکارها برای اینکه کسی
نبیند چقدر فکر، چقدر زحمت و تردستی لازم داشت!
بجای او نمیتوانستم که نگاه بیگانه باو بینفتم، همه اینکارها
را باید به تنهایی و بدست خودم انجام بدهم من پدرک،
اصلاً زندگی من بعد از او چه فایده ای داشت...
اما او، هرگز، هرگز، هیچکس از مردمان معمولی،
هیچکس بغیر از من نمیتوانستی که چشمش بمرده او بینفتم
- او آمده بود در اطاق من، جسم سرد و سایه اش
را تسلیم من کرده بود برای اینکه کس دیگری او را
نبیند، برای اینکه به نگاه بیگانه آلوده نشود - بالاخره

فکری بنظر آید: اگر تن او را تکه تکه میکردم و در چمدان
همان چمدان کهنه خودم میگذاشتم و با خودم میبردیم بیرون
- دور، خیلی دور از چشم مردم و آنرا حال میکردم -
این دفعه دیگر تردید نکردم، کار دست استخوانی
که در پستوی اطاقم داشتم آوردم و خیلی باز وقت اول
لباس سیاه نازکی که مثل تار عنکبوت او را در میان
خودش محبوس کرده بود، تنها چیزیکه بدنش را پوشانیده
بود باز کردم - مثل این بود که او قد کشیده بود چون
بلندتر از معمول بنظر جلوه کرد، بعد سرش را جدا کردم
- حلقه های خون لخته شده سرد از گلویش بیرون آمد
بعد دستها و پاهايش را بردیم و همه تن او را با اعضایش بر
در چمدان جادادم و لباسش، همان لباس سیاه را رویش
کشیدم - در چمدان را قفل کردم و کلیدش را در جیبم
گذاشتم - همینکه فارغ شدم نفس راحتی کشیدم، چمدان
را برداشتم وزن کردم، سنگین بود، هیچوقت انقدر
احساس غمگینی در من پیدا نشده بود - نه، هرگز نمیتوانستم
چمدان را به تنهایی با خودم ببرم.

هوادوباره ابرو باران خفیفی شروع شده بود
از اطاقم بیرون رفتم تا شاید کسی را پیدا کنم که چمدان
را همراه من بیاورد - در آن حوالی دیاری دیده نمیشد،

کی دورتر درست دقت کردم از پشت هورای به آلوده پیر
مردی را دیدم که قوز کرده و زیر یک درخت سر نشسته
بود. صورتش را که با شال گردن پهنی بپوشیده بود دیده
نمیشد. آهسته نزدیک او رفتم. هنوز چیزی نگفته بودم
پیر مرد خنده دور که خشک و زنده ای کرد بطوریکه هوای
منم را است شد و گفت:

«اگره جمال منجواسی من خودم حاضریم آن
- به کالکه نعش کش هم دارم - من هر روز مرده ها رو میرم
شا عبدالعظیم بخاک میچرم که ، من تابوت هم
میسازم ، باندازه هر کسی تابوت دارم بطوریکه مو نمیزنه
من خودم حاضریم ، همین الان !

قره خنده به بطوریکه شانه هایش میلرزید .
من بادیست اشاره به سمت خانه ام کردم ولی او فرصت
حرف زدن بمن نداد و گفت :

«لازم نیست ، من خونه تو رو بلدم ، همین

الان هان .»

از سر جایش بلند شد . من بطرف خانه ام برگشتم
رفتم در اطراف قم و عهد ان مرده را از محبت مادام در آوردم . دیدم
یک کالکه نعش کش کهنه و اسقاط دم درایت که به آن
دو اسب سیاه لایق مثل تشریح بسته شده ، پیر مرد قوز

کرده، آن بالا روی نشین نشسته بود و یک شلاق بلند
 در دست داشت، ولی اصلاً برنگشت بطرف من نگاه
 بکنده - من چمدان را برحمت در درون کال که گذاشتم
 که میانش جای مخصوصی برای تابوت بود. خودم هم
 رفتم بالا میان جای تابوت دراز کشیدم و سرم را روی
 لبه آن گذاشتم تا بتوانم اطراف را به بینم - بعد چمدان
 را روی سینه ام لغزانیدم و باد و دستم محکم نگاهداشتم.
 شلاق در هوا صدا کرد، اسبها نفس زنان
 براه افتادند، از بینی آنها بخار نفسشان مثل لوله دود
 در هوای بارانی دیده میشد و چیزهای بلند و ملایم
 بر میداشته - دستهای لاغر آنها مثل دزدی که طبق قانون
 انگشترایش را بریده و در روغن داغ فرو کرده باشند آمده
 بلند و بی صدای روی زمین گذاشته میشد - صدای زنگوله‌های
 گردن آنها در هوای مرطوب به آهنگ مخصوصی مستقیم بود
 - یکنوع راحتی بی دلیل و ناگفتنی سرتاپای مرا گرفته بود،
 بطوریکه از حرکت کال که نخش کش آب بود لم تکان
 نمیخورد - فقط سنگینی چمدان را روی قفسه سینه ام
 حس میکردم -

مرده او، نفس او، مثل این بود که همیشه
 این وزن روی سینه مرا فشار میداده - به غلیظ اطراف

جاده را گرفته بود. کالسه با سرعت و راحتی مخصوصی
 از کوه و دشت ورود خانه میگذاشت، اطراف من یک
 چشم انداز جدید و بی مانندی پیدا بود که نه خواب و نه
 در بیداری دیده بودم: کوه های بریده بریده، درخت های
 عجیب و غریب، تراسری خورده نفرین زده از دو جانب
 جاده پیدا بود که از لابلای آن خانه های خاکستری
 رنگ به استکال شگوشه، مکعب و منشور با پنجره های
 کوتاه تارک بدون شیشه دیده میشد - این پنجره ها به
 چشم های گیم کیمه شب هذمانی دارد شبیه بود. نمیدانم
 دیوارها یا خودشان چه داشتند که سرما و برودت را
 تا قلب انسان انتقال میدادند. مثل این بود که هرگز
 یک موجود زنده نمیتوانست درین خانه ها مسکن داشته
 باشد، شاید برای سایه موجودات اشیری این خانه ها
 درست شده بود.

گویا کالسه می سرازیر جاده مخصوصی و باز
 به سیراهه میرد، بعضی جاها فقط شنه های بریده و درخت های
 کج و کوله دور جاده را گرفته بودند و پشت آنها خانه های
 پست و بلند، بشکلهای هندسی: مخروطی، مخروط ناقص
 با پنجره های باریک و کج دیده میشد که گل های نیلوفر کبود
 از لای آنها در آمده بود و از در و دیوار بالا میرفت. این

منظره یک تبه پشت مه غلیظ ناپدید شد - ابرهای سنگین
 باردار قلعه کوه ها را در میان گرفته میفشردند و غم
 باران مانند گردوغبار ویلان و بی تکلیف در هوا پراکنده
 شده بود - بعد از آنکه مدتها رفتیم نزدیک یک کوه بلند
 بی آب و علف کالسه کش کش نگاه داشت من چمدان
 را از روی سینه ام بخرانیدم و بلند شدم.

پشت کوه یک محوطه خلوت آرام و با صفا
 بود و یک جایی که هرگز ندیده بودم و نمیشناختم ولی
 بنظرم آشنا آمد مثل اینکه خارج از تصور من نبود -
 روی زمین از تبه های نیلوفر کبود بی بو پوشیده شده بود
 بنظر میآمد که تا کنون کسی پایش را درین محل نگذاشته بود
 - من چمدان را روی زمین گذاشتم، پیر مرد کالسه ای
 رویش را برگردانید و گفت:

«- اینجا نزدیک شاه عبدالعظیم، جایی

بهتر ازین برات پیدا نمیشه، پرند پرغیرنه ها!

من دست کردم جیم گرایه کالسه ای را

پیر دازم، دو قران و یک عباسی بیشتر توی جیم نبود.

کالسه ای خنده خشک زننده ای کرد و گفت:

«- قابلی نداره، باشه، بعد میگیم چونت

رو بدم، دیگه با من کاری نداشتی؟ چقدر بدون

۴۰
که در قبر کنی من پی سر رشته نسیم کن. خجالت نداره برم
همینجا نزدیک رود خونه کنار درخت سرو به گودال باندازه
چمدون برات میکنم و میرم.

پیر مرد با چالاکی محضی که من نمیتوانستم
تصورش را بکنم از نشیمن خود پائین جست. من چمدان را
برداشتم و دو نفری رفتیم کنار تنه درختی که پهلوی رودخانه
خشکی بود او گفت:

«- همینجا خوبه.

و بی آنکه منتظر جواب من بشود بایلیچه و کلنگی که
همراه داشت مشغول کردن شد. من چمدان را زمین گذاشتم
و سر جای خودم مات ایستاده بودم. پیر مرد با پشت
خمیده و چالاکی آدم که نه کاری مشغول بود، در زمین
کندوکو چیزی شبیه کوزه لعابی پیدا کرد، آنرا در سطل
چرکی پیچید بلند شد و گفت:

«- اینم گودال کن، درس باندازه چمدونه
مونگیر نه کن!

من دست کردم جیسیم که نردش را بدهم دو قران
ویک عباسی بیشتر نداشتم. پیر مرد خنده خشک چندش
انگیزی کرد و گفت:

«- نپخواه، قابلی نداره، من خونتو بلدم کن

— ونگهی عوض مردم من به کوزه پیدا کردم، به گلدون
راغه، مال شهر قدیم ری مان!

بعد با هیكل خمیده قوز کرده اش میخندید
بطوریکه شانه هایش میلرزید. کوزه را که میان دستان
چرکی بسته بود زیر بغلش گرفته بود و بطرف کاسکه
نخس کش رفت و با چالاکی مخصوصی بالای نشیمن قرار
گرفت. شلاق در هوا صد کرد، اسیران نفس زنان
براه افتادند. صدای رنگوله کردن آنها در هوای تیرطرب
به آهنگ مخصوصی مترنم بود و کم کم پشت توده مه از
چشم من ناپدید شد.

همینکه شنیدم نام نفس راحتی کشیدم، مثل این
بود که بار سنگینی از روی سینه ام برداشته شد و آرامش
گوارائی سرتاپایم را فرا گرفت — دور خودم را نگاه کردم:
اینجا محوطه کوچکی بود که میان تپه ها و کوه های کبودگیر
کرده بود. روی یک رشته کوه آثار و بناهای قدیمی با
حشت های کلفت و یک ورودخانه خشک در آن نزدیک دیده
میشد — این محل دنج، دور افتاده و بی سرو صدا بوده
من از ته دل خوشحال بودم و پیش خودم فکر کردم این
چشمهای درشت و قشیکه از خواب زمینی بیدار میشد جاش
بفرأخور ساخته آن وقیانه اش بیدار میکرد و انگهی میبایستی

که او دور از سایر مردم، دور از مرده دیگران باشد همانطوریکه
در زندگی در دور از زندگی دیگران بود.

چمدان را با احتیاط برداشتم و میان گودال
گذاشتم - گودال درست باندازه چمدان بود، مومبند،
ولی برای آخرین بار خواستم فقط یکبار در آن - در چمدان
نگاه کنم. دور خودم را نگاه کردم دیاری دیده نمیشد، کلید
را از جیبم در آوردم و در چمدان را باز کردم - اما وقتی که
گوشه لباس سیاه او را پس زدم در میان خون دلمه
شده و کرمهای که در هم میلولیدند دو چشم درشت
سیاه دیدم که بدن حالت رگ زده بمن نگاه میکرد
و زندگی من تا این چشمها غرق شده بوده به تعبیر
در چمدان را بستم و خاک رویش ریختم. بعد با لگد
خاک را محکم کردم، رفتم از پناههای نیلوفر کبودی بو
آوردم و روی خاکش نشا کردم، بعد قلبه سنگ دشن
آوردم رویش پاشیدم تا اثر قبر بکلی محو نشود بطوریکه
هیچکس نتواند آنرا تمیز بدهد، بقدری خوب اینکار
را انجام دادم که خودم هم نمیتوانستم قبر او را از باقی
زمین تشخیص بدهم.

کارم که تمام شد گاهی بخودم انداختم، دیدم
لباسم خاک آلود، پاره و خون لخته شده سیاهی به آن

چسبیده بود، دو گیس زنبور طلائی دورم پرواز میکردند و
 کرمهای کوچکی به تنم چسبیده بود که درهم میلولیدند -
 خواستم لکه خون روی دامن لباسم را پاک بکنم، اما هر چه
 آستینم را با آب دهن تر میکردم و رویش میمالیدم لکه
 خون بدتر میشد و ایندو غلیظ تر میشد بطوریکه بنام تنم
 نشد میکرد و برای لزج خون را روی تنم حس کردم.

نزدیک غروب بود، غم باران میآمد، من
 بی اراده رد چرخ کالسکه نعش کش را گرفتم و راه افتادم
 همینکه هوا تاریک شد خای چرخ کالسکه نعش کش را
 گم کردم، بی مقصد، بی فکرو بی اراده در تاریکی غلیظ
 متراکم آهسته راه میرفتم و نمیدانستم که بکجا خواهم رسید،
 چون بعد از او، بعد از آنکه آن چشمهای درشت را
 میان خون دلمه شده دیده بودم، در شب تاریکی، در
 شب تخیلی که سراسر زندگی مرا فرا گرفته بود راه میرفتم،
 چون دو چشمی که بمنزله چراغ آن بود برای همیشه
 خاموش شده بود و در اینصورت برایم یکسان بود که به
 مکان و ناوانی برسم یا هرگز نرسیم.

سکوت کامل فرمانروائی داشت، بنظر آمده
 که همه مرا ترک کرده بودند، به موجودات بی جان پناه
 بردم. رابطه ای بین من و جریان طبیعت، بین من و

تاریکی حقیقی که در روح من پائین آمده بود تولید شده بود -
این سکوت یکجور زبانی است که مانعی فهمیم، از شدت
کیف سرم گیس رفت، حالت قی بن دست داد و باهام
سست شد، خشکی بی پایانی در خودم حس کردم،
رفتم در قبرستان کنار جاده روی سنگ قبری نشستم،
سرم را میان دو دستم گرفتم و بحال خودم حیران بودم -
ناگهان صدای خنده خشک زنده ای مرا بخودم آورد
رویم را برگردانیدم دیدم هیكلی که سروریش را با شال
گردن پیچیده پهلویم نشسته بود و چیزی در دستمال بسته
زیر بغلش بود، رویش را بمن کرد و گفت:
«... حتماً تو میخواستی شهربری راهو گم کردی
هان؟ لابد با خودت میگی اینوقت شب من تو قبرسون
چکار دارم - اما نترس، سروکار من با مرد هاس، شخلم
گورکنیس، بدکاری نیست هان؟ من تمام راه و چاه های
اینجا رو بلدیم - مثلاً امروز رفتم به قبر بکنم این گلردون
از زیر خاک در آمد، میدونی، گلردون را غه مال شهر
قدیم ری هان! اصلاً قابلی نداره من این کوزه رو بتو
میدم، بیادگار من داشته باش.»
من دست کردم در جیبم دو قران و یک عباسی
در آوردم، پیر مرد با خنده خشک چندی انگیزی گفت:

«- هرگز، قابلی نداره، من ترو میشناسم
خونت رو هم بلدم - همین بغل من یه کالسه نخش کش
دارم بیا ترو بخونت برسویم کن - دو قدم، اس.»
کوزه را در دامن من گذاشت و بلند شد -
از زور خنده شانه هایش میلرزید، من کوزه را برداشتم
و دنبال هیکل قوز کرده پیرمرد افتادم. سر پیچ جاده
یک کالسه نخش کش لکنته با دو اسب سیمه لاغر
ایستاده بود - پیرمرد با چالاکي مخصوصی رفت بالای
نشین نشست و من هم رفتم درون کالسه میان جای
مخصوصی که برای تابوت درست شده بود دراز کشیدم
و سرم را روی لبه بلند آن گذاشتم برای اینکه اطراف
خودم را بتوانم به بینم. کوزه را روی سینه ام گذاشتم و با
دستم آنرا نگه داشتم.

شلاق در هوا صدا کرد، اسبها نفس زنان
براه افتادند. مخیزهای بلند و ملایم بر میداشتند،
پاهای آنها آهسته و بی صدا روی زمین گذاشته شد
صدای زنگوله کردن آنها در هوای مرطوب به آهنگ
مخصوصی مترنم بود - از پشت ابرستاره ها مثل حلقه
چشمهای براقی که از میان خون دلمه شده سیاه بیرون
آمده باشد روی زمین را نگاه میکردند - تپش گوارائی

سرتا پایم را فرا گرفت ، فقط مگدان مثل وزن جده برده ی
 روی سینه مرا فشار میداد - درختهای پیچ در پیچ با
 شاخه های کج و کوله مثل این بود که در تاریکی از ترس
 اینکه مبادا بلغزند و زمین بخورند دست یکدیگر را گرفته
 بودند ، خانه های عجیب و غریب بشکلهای بریده بریده
 هندسی با پنجه های متروک سیاه کنار جاده رج
 کشیده بودند ولی بدنه دیوار این خانه ها مانند کرم
 شتاب تشعشع که روان خوشی از خود متصاعد میکرد
 درختها بحالت ترسناکی دسته دسته ، ردیف ردیف
 میگذشتند و از پی هم فرار میکردند ولی بنظر میآمد که
 ساقه نیلوفرها توی پای آنها می پیچید و زمین بخورند
 بوی مرده ، بوی گوشت تجزیه شده همه جان مرا فرا
 گرفته بود ، گویا بوی مرده همیشه بحجم من فرو رفته
 بود و همه محرم من در یک تابوت سیاه خوابیده بودند ام
 و یک نفر پیر مرد قوزی که صورتش را نمیدیدم - راهبان مه
 و سایه های گذرنده میگردانید
 کالسه تش تش کش ایستاد ، من کوزه را برداشتم
 و از کالسه با این جستم ، جلور در خانه ام بودم ، به تجلیل
 وارد اطاقم شدم ، کوزه را روی میز گذاشتم رفتم قوطی
 حلبی ، همان قوطی حلبی که غلگم بود و در پستوی اطاقم

تفایم کرده بودم برداشتم آمدم دم در که بجای نزد تو طی
 را به پیر بردگال که عجب بد هم .. ولی او غیبش زده بود
 اثری از آثار او و کال که اش دیده نمیشد - دوباره
 مایوس به اطاقم برگشتم ، چراغ را روشن کردم کوزه را
 از میان دستمال بیرون آوردم ، خاک روی آنرا با
 آستینم پاک کردم . کوزه لعاب شفاف قدیمی
 بنفش داشت که برنگ زنبور طلاخی خرد شده درآمده
 بود و یکطرف تنه آن بشکل لوزی هاشیه ای از
 نیلوفر کبود رنگ داشت و میان آن ...

میان هاشیه لوزی صورت او .. صورت
 زخمی کشیده شده بود که چشمهای سیاه درشت ، چشمهای
 درشت تر از معمول ، چشمهای سرزش دهنده داشت مثل
 اینکه از من گناه های پوزش ناپذیری سرزده بود که
 خودم نمیدانستم . چشمهای عیب آخونگر که در همان حال
 مضطرب و متعجب ، تهدید کننده و وعده دهنده بود .
 این چشمها میترسانید و جذب میکرد و یک پرتو ماورای
 طبیعی مست کننده در ته آن میدرخشید ، گونه های برشته
 پیشانی بلند ، ابروهای باریک بهم پیوسته ، لبهای
 گوشمالوی نیمه باز و موهای نامرتب داشت که بکمرشته
 از آن روی شقیقه هایش چسبیده بود .

تصویری را که دیشب از روی او کشیده بودم
 از توی قوطی حلبی بیرون آوردم، مقابله کردم با نقاشی
 روی کوزه ذره ای فرق نداشت، مثل اینکه عکس
 یکدیگر بودند. هر دو آنها یکی و اصلاً کار یک نفر، کاریک
 نقاش بد بخت روی قلبدان از بود - شاید روح
 نقاش کوزه در موقع کشیدن در من حلول کرده بود و
 دست من به اختیار او بوده است. آنها را همیشه از هم
 تشخیص داد فقط نقاشی من روی کاغذ بود در صورتیکه
 نقاشی روی کوزه لعاب شفاف قدیمی داشت که روح
 امروز، یک روح غریب غیر معمولی باین تصویر داده بود
 و شراره روح شروری در ته چشمش میدرخشید - نه،
 باور کردنی نبود همان چشمهای درشت بی فکر، همان
 تویافه تودار و در عین حال آزاد! کسی نمیتواند پی
 ببرد که چه احاسی بمن دست داد. میخواستم از
 خودم بگیرم - آیا چنین اتفاقی ممکن بود؟ کاملاً
 بد بختیهای زندگی دوباره جلو چشمم مجسم شد. آیا
 فقط چشمهای یک نفر در زندگی کافی نبود؟ حالا دو نفر با هم
 چشمها، چشمهای که مال او بود بمن نگاه میکردند! نه،
 قطعاً تحمل ناپذیر بود - چشمی که خودش آنجا نزدیک
 کوه کنار تنه درخت سرو پهلوی رودخانه خشک

بخاک سپرده شده بود. زیر گل‌های نیلوفر کبود، در میان
خون غلیظ، در میان کرم و جانوران و گزندگانی که دور
او جشن گرفته بودند و پرست‌های گیاه‌ها بزودی در حلقه آن
فروصیرفت که شیره اش را بکند حالا بازندگی قوی و
سرساز رجن نگاه میگرد!

من خودم را تا این اندازه بد بخت و نفرین زده
گمان نمی‌کردم. ولی بواسطه حس جنایتی که در من پنهان
بود، در عین حال خوشی بی‌دلیلی، خوشی غریبی بن
دست داد. چون فهمیدم که یک نفر همه در قدیمی داشته‌ام
- آیا این نقاش قدیم، نقاشی که روی این کوزه را
صدها، شاید هزاران سال پیش نقاشی کرده بود
همه در من نبود؟ آیا همین عوالم مرا طی نکرده بود؟ یا
این لحظه من خودم را بد بخت‌ترین موجودات میدانم
ولی پی بردم زمانیکه روی آن کوزه‌ها در آن خانه‌ها و
آبادیهای ویران که باخت‌های وزین ساخته شده بود
مردمانی زندگانی می‌کرده‌اند که حالا استخوان آنها پوسیده
شده و شاید ذرات قسمتهای مختلف تن آنها در
گل‌های نیلوفر کبود زندگی می‌کرد - میان این مردمان
یک نفر نقاش فلک‌زده، یک نفر نقاش نفرین شده، شاید
یک نفر روی قلمه‌اش از بد بخت مثل من وجود داشته،

درست مثل من - و حالایی بردم ، فقط میتوانستم بفهمم که
او هم در میان دو چشم درشت سیاه میخوخته و سیگه افته
- درست مثل من - همین بن دل داری میداد .

بالاخره نقاشی خودم را برپهلوی نقاشی کوزه
گذاشتم ، بعد رفتم منتقل مخصوص خودم را درست کردم ،
آتش که گل انداخت آوردم جلو نقاشیها گذاشتم -
چند پاک و افور کشیدم و در عالم غلبه بعضیها خیره
شدم ، چون میخواستم افکار خودم را جمع بکنم و فقط رود
اشیری تریاک بود که میتوانست افکارم را جمع آوری کرده و
استراحت فکری برام تولید بکند .

هرچه تریاک برام مانده بود کشیدم تا این
افیون غریب همه مشکلات و پرده هائی که جلو چشم مرا
گرفته بود ، اینهمه یادگارهای دور دست خاکستری و
متر اکم را پراکنده بکند - حالی که انتظارش را میکشیدم آمد و
بیش از انتظارم بود :- کم کم افکارم دقیق ، بزرگ و افون
آمیخته در یک حالت نیمه خواب و نیمه اغما فرو رفتم .

بعد مثل این بود که فث روحوزن روی سینم
برداشته شد ، مثل اینکه قانون ثقل برای من وجود
نداشت و آزادانه دنبال افکارم که بزرگ ، لطیف و
موشکاف شده بود پرواز میکردم - یکجور کیف محقق و ناگفتنی

سرتاپایم را گرفت، از قید بار تنم آزاد شده بودم، تمام وجودم
 بطرف عالم کند و گرفت نباتی متماثل شده بود - یک دنیای
 آرام ولی پر از اشکال و الوان اخس و نگر و گوارا - بعد دنباله
 افکارم از هم گسینخته و درین رنگها و اشکال حل میشد -
 در امواجی غوطه ور بودم که پر از نوازشهای اشیری بود -
 صدای قلم را میشنیدم، حرکت شریانم را حس میکردم،
 این حالت برای من پر از معنی و کیف بود -

از ته دل میخواستم و آرزو میکردم که خودم را تسلیم
 خواب فراموشی بکنم، اگر این فراموشی ممکن میشد، اگر
 میتوانست دوام داشته باشد، اگر چشمهایم که بهم میرفت
 در وراد خواب آهسته در عدم صرف میرفت و همتای خودم
 را دیگر احس نمیکردم، اگر ممکن بود در یک لکه مرکب، در
 یک آهنگ موسیقی یا شعاع رنگین تمام هستی من فرو میشد
 و بعد این امواج و اشکال انقدر بزرگ میشد و صید و انبیه
 که بکلی محو و ناپدید میشد - به آرزوی خودم رسیدم بودم -
 کم کم حالت من محدودیت و گریختن بمن دست داد
 مثل یک نوع خستگی گوارا و یا امواج لطیفی بود که از تنم به بیرون
 تراوش میکرد - بعد حس کردم که زندگی من روبرو فقر
 میرفت، متدرجا حالات و وقایع گذشته و یادگارهای
 پاک شده، فراموش شده زمان بچگی خودم را میشدیم

- نه تنه میدیدم بلکه درین گیرودارها شرکت داشتم و آنها
 را حس میکردم - لحظه با لحظه کوچکتر و بچه تر میشدم .
 بعد ناگهان افکارم محو و تاریک شده ، بنظرم آمد که تمام
 هستی من سر یک چنگک باریک آویخته شده و در ته چاه
 عجیب و تاریکی آویزان بودم - بعد از سر چنگک رها شدم ،
 میخیزیدم و در می شدم ولی به هیچ مانعی برخورد نکردم -
 یک پرتگاه بی پایان در یک شب جاودانی بود - بعد
 از آن پرده های محو و پاک شده پی در پی جلو چشم نقش
 میبست - یک لحظه فراموشی محض را طی کردم - وقتی که
 بخودم آمدم یکمرتبه خودم را در اطراف کوچکی دیدم و به
 وضع مخصوصی بودم که بنظرم غریب میآمد و در عین حال
 برایم طبیعی بود -



در دنیای جدیدی که بیدار شده بودم محیط
و وضع آنجا کاملاً بمن آشنا و نزدیک بود بطوریکه پیش
از زندگی و محیط سابق خودم به آن انس داشتم - مثل
اینکه انعکاس زندگی حقیقی من بود - یک دنیای دیگر
ولی بقدری بمن نزدیک و مربوط بود که بنظر من سیاه
در محیط اصلی خودم برگشته ام - در یک دنیای قدیمی اما
در عین حال نزدیک تر و طبیعی تر متولد شده بودم .

هوا هنوز گرم و میش بود ، یک پیه یوز
سر طاقچه اطاقم میخفت ، یک رختخواب هم گوشه
اطاق افتاده بود ولی من بیدار بودم ، حس میکردم که
تنم داغ است و لکه های خون به عباوشال گردنم پیچیده
بود ، دستهایم خونی بود ، اما با وجود تب و دوار سر
یکنوع اضطراب و هیجان مخصوصی در من تولید شده
بود که شدیدتر از فکر محو کردن آثار خون بود ، قوی تر
ازین بود که داروغه بیاید و مراد سنگیر بکند - وانگهی
مدتها بود که منتظر بودم بدست داروغه بیفتم ولی تصمیم

داشتم که قبل از دستگیر شدنم پیاله شراب زهر آلود
 که سرف بود بیک جرعه بنوشتم - این احتیاج نوشتار
 بود که برایم یکجور وظیفه اجباری شده بود، میخواستم
 این دیوی که مدت ها بود درون مرا شکنجه میکرد بیرون
 بکنم، میخواستم دلچری خودم را روی کاغذ بیاورم. -
 بالاخره بعد از اندکی تردید پیه سوز را جلو کشیدم و
 اینطور شروع کردم: -



«من همیشه گمان میکردم که خاموشی بهترین
 چیزهاست، گمان میکردم که بهتر است آدم مثل پرنده گان
 کنار دریا بال و پر خود را بگیرد و شنا بیند - ولی
 حالا دیگر دست خودم نیست، چون آنچه که نباید بشود
 شد - گمی صید اند، شاید همین الان یا یک ساعت
 دیگر یک دسته گز مه است برای دستگیر کردنم بیایند -
 من هیچ مایل نیستم که لاشه خودم را نجات بدهم علاوه
 بر آنکار هم باقی مانده، بر فرض هم که لکه های خون
 را محو کنم ولی قبل از اینکه بدست آنها بیفتم یک پیاله
 از آن بغلی شراب، از شراب موروشی خودم که سر
 رف گذاشته ام خواهم خورد» -

«حالا میخواهم سرتاسر زندگی خودم را مانند
 خوشه انگور در دستم بفشردم و عصا به آنرا اندازم، شراب
 آنرا قطره قطره در گلوئی خشک سایه ام مثل آب تربت
 بچکانم، فقط میخواهم پیش از اینکه بروم دردهائی که مرا
 خورده خورده مانند خوره یا سعه گوشت این اطاق خورده

است روی کاغذ بیاورم - چون باین وسیله بهتر میتوانم
 افکار خودم را مرتب و منظم بکنم - آیا مقصودم نوشتن
 وصیت نامه است ؟ هرگز - چون نه مال دارم که دیوان بخورد
 و نه دین دارم که شیطان ببرد ، و انگهی چه چیزی روی
 زمین میتواند برایم کوچکترین ارزش را داشته باشد -
 آنچه که زندگی بوده است از دست داده ام ، گذاشتم و خواستم
 از دستم برود و بعد از آنکه من رفتم ، بدرک ، میخواهد کسی
 کاغذ پاره های مرا بخواند میخواهد هفتاد سال سایه هم بخواند
 - من فقط برای این احتیاج نوشتم که محالاً تا برایم ضروری
 شده است مینویسم - من محتاجم ، بیش از پیش
 محتاجم که افکار خودم را به موجود خیالی خودم ، سایه
 خودم ارتباط بدهم - این سایه شومی که جلوروشناختی
 بیه سوز روی دیوار خیم شده و مثل اینست آنچه که من
 بدقت میخواهم و می بلعد - این سایه حتماً بهتر از من
 میفهمد ! فقط با سایه خودم خوب میتوانم حرف بزنم ، او
 که مرا و دار بحرف زدن میکند ، فقط او میتواند مرا بشناسد
 او حتماً میفهمد ... میخواهم عصاره ، نه ، شراب تلخ زندگی
 خودم را چکه چکه در گلولی خشک سایه ام چکانیده باو
 بگویم : « این زندگی نیست ! »
 « هرکس دیروز را دیده جوان شکسته و ناخوشی

دیدار است ولی امروز پیر مرد قوی می بیند که موهای سفید،
 چشمهای داسوخته و لب شکری دارد. من بیشتر سم از
 پنجره اطاقم به بیرون نگاه بکنم، در آینه بخودم نگاه
 بکنم، چون همه با سایه های مضاعف خودم را می بینم.
 اما برای اینکه بتوانم زندگی خودم را برای سایه عمیده ام
 شرح بدهم باید یک حکایت نقل بکنم - او، حقد ر
 حکایتی را جمع به امام طغولیت، راجع به عشق، جماع،
 عروسی و مرگ و خود دارد و هیچکدام حقیقت ندارند -
 من از قصه ها و عبارات پردازی خسته شده ام -
 «من سعی خواهم کرد که این خوشه را بفشارم
 ولی آیا در آن مکتب اثر حقیقت و معبود خواهد داشت
 یا نه - این را دیگر عمیده ام - من نمیدانم کجاستم و این
 سکه آسمان بالای سرم یا این چند وجب زمینی که
 رویش نشسته ام مال نیست یا پور یا بالغ و یا بنارس است
 - در هر صورت من هیچ چیز اطمینان ندارم -
 «من از بس چیزهای متناقض و حرفهای
 جور جور شنیده ام و از بسکه دید چشمهایم روی سطح
 اشیاء مختلف ساییده شده - این قشر نازک و
 سختی که روح پشت آن پنهان است، حالا هیچ چیز
 را باور نمیکنم - به ثقل و ثبوت اشیاء، به حقایق آشکار

و روشن همین الان هم شک دارم - نمیدانم اگر انگلستان
 را به هاون سنگی گوشه حیاط همان بزنم و از او بپرسم
 آیا ثابت و محکم هستی در صورت جواب مثبت باید حرف
 او را باور بکنم یا نه -

«آیا من یک موجود مجزا و مشخص هستم؟ نمیدانم
 - ولی حالا که در آینه نگاه کردم خودم را نشناختم، نه،
 آن «من» سابق مرده است، تجزیه شده ولی هیچ
 سه و مانعی بین ما وجود ندارد - باید حکایت خودم را نقل
 بکنم، ولی نمیدانم باید از کجا شروع کرد - سرتاسر زندگی
 قصه و حکایت است. باید خوشه انگور را بفشارم و
 شیر آنرا قاشق قاشق در گلی غشک این سایه پیر
 بریزم.

«آیا از کجا باید شروع کرد؟ چون همه نگرهائی
 که عجالتاً در کله ام میجوشد مال همین الان است، سعت
 و دقیقه و تاریخ ندارد - یک اتفاق دیر و زود ممکن است
 برای من که نه تروبی تا شیر تر از یک اتفاق هزار سال
 پیش باشد.

«شاید از آنجا شیکه همه روابط من با
 دنیای زنده ها بریده شده یا دگرهای گذشته جلوم
 نقش می بندد - گذشته، آینده، سعت، روز، ماه و

سال همه برایم یکسان است. مرا حل مختلف بچگی، جوانی
و پیری برای من جز حرفهای پوچ چیز دیگری نیست،
فقط برای مردمان معمولی، برای رجاله ها - رجاله با
تشدید - همین لغت را می جستم، برای رجاله ها که
زندگی آنها موسوم وحد معینی دارد، مثل فصلهای سال
و در منطقه معتدل زندگی واقع شده است صدق میکند.
ولی زندگی من همه اش یک فصل و یک حالت داشته -
مثل اینست که در یک منطقه سردسیر و در تاریکی جاودانی
گذشته است در صورتیکه میان تنم همیشه یک شعله
میوزد و مرا مثل شمع آب میکند.

در میان چهار دیواری که اطاق مرا تشکیل میدهد
و حصاری که دور زندگی و افکار من کشیده، زندگی من
مثل شمع خورده خورده آب میشود، نه، اشتباه میکنم - مثل
یک کوزه هیزم تراست که گوشه دیگران افتاده و به آتش
هیزم های دیگر برشته و ذغال شده ولی نه سوخته است
و نه تر و تازه مانده فقط از دود و دم دیگران خفه شده -
اطاقم مثل همه اطاقها باغشت و آجر روی خرابه
هزاران خانه های قدیمی ساخته شده، بدنه سفید کرده
و یک حاشیه کتیبه دارد درست شبیه مقبره است -
کمترین حالات و جزئیات اطاقم کافی است که ساعتی

دراز فکر مرا بخودش مشغول بکند مثل کار تنگ کنج دیوار - چون
 از وقتیکه بستری شده ام بکارهایم کمتر رسیدگی میکنند -
 صبح طویله ای که بدیوار کوبیده شده حای تنوی من فرم
 بوده و شاید بعد ها هم وزن بچه های دیگر را تحمل شده است -
 کمی پائین صبح از گنج دیوار یک تخته ویرآمده و از زیرش بوی
 اشیاء و موجوداتی که سابق برین درین اطاق بوده اند
 استشمام میشود ، بطوریکه تاکنون هیچ جریان وادی
 نتوانسته این بوهای سمج ، تنبل و غلیظ را پراکنده بکند :
 بوی عرق تن ، بوی ناخوشیهای قدیمی ، بوی های دهن
 بوی پا ، بوی تندشاش ، بوی روغن خراب شده ، تصویر
 پوسیده ، خاکینه سوخته ، بوی پیاز داغ ، بوی جوشانده ،
 بوی پنیرک و ماکازی بچه ، بوی اطاق پیری که تازه
 تکلیف شده ، بخارهایی که از کوزه آمده و بوهای مرده یا
 در حال نزع که همه آنها هنوز زنده هستند و علامت مشخصه
 خود را نگه داشته اند ، خیلی بوهای دیگر هم هست که اصل
 و منشأ آنها معلوم نیست ولی اثر خود را باقی گذاشته اند ،
 « اطاقم یک پستوی تاریک و دور ریخته با
 خارج ، با دنیای ر حاله ها دارد - یکی از آنها رو به حیاط خودمان
 باز میشود و دیگری رو بکوچه است - عوارض آنجا را مربوط
 با شهرری میکند - شهرری که عروس دنیا میماند و هزاران

کوچه پس کوچه و خانه های توی خورده، مدرسه و
کاروانه دارد. شهری که بزرگترین شهر دنیا شهریه
پشت اطاق من نفس میکشد و زندگی میکنه - اینجا گوشه
اطاقم و قتیکه چشمهایم را بهم میگذازم سایه های محو و
مخلوط شهر، آنچه که در من تاثیر کرده، - با گوشه های
و باغهایش همه جلوه چشم مجسم میشود.

« این دو دریچه را با دنیای خارج با دنیای
رخاله ها مربوط میکنند ولی در اطاقم یک آینه بدیوار است
که صورت خودم را در آن می بینم و در زندگی محدود من این
آینه مهمترین دنیای رخاله ها است که با من هیچ ربطی ندارد.
« از تمام منظره شهر دکان قصابی حقیری
جلو دریچه اطاق من است که روزی دو گوسفند بمصرف
میرساند - هر دفعه که از دریچه به بیرون نگاه میکنم مرد
قصاب را می بینم - هر روز صبح زود رویای بوی سیاه لاغر -
پایوهای بلب لازمی که سرفه های عمیق خشک میکند و
دستهای خشکیده آنها منتهی به سم شده مثل اینکه مطابق
یک قانون وحشی دستهای آنها را بریده و در روغن
داغ فرو کرده اند و دو طرفشان لش گوسفند آویزان شده
جلو دکان میاورند - مرد قصاب دست چرب خود را برش
حنابته اش میکشد، اوّل لاشه گوسفند ها را با نگاه

خریداری بر انداز میکند، بعد دوتا از آنها را انتخاب میکند،
 دنبه آنها را با دیش وزن میکند، بعد میرد و به جنگ
 دکانش میافزود - یا بوهانفس زنان بر او میافزند وقت
 قصاب این جدهای حوالود را با گردنهای بریده چشهای
 رک زده و پلکهای خوالود که از میان کاسه سر کورشان
 در آمده است نوازش میکند، دستمالی میکند، بعد یک گزلیک
 دسته استخوانی بر میدارد و آن را با دقت تکه تکه میکند
 و گوشت لحیم را با تبسم به مشتریانش میفروشد. تمام اینکارها
 را با چه لذتی انجام میدهد! من مطمئنم یک جور کیف و
 لذت هم میرد - آن سگ زر گردن کلفت هم که محله آن
 را فرق کرده و همیشه با گردن کج و چشهای بیگانه نگاه
 حسرت آمیز بدست قصاب میکند آن سگ هم همه
 اینها را میداند - آن سگ هم میداند که قصاب از شغل
 خودش لذت میرد!

«یکی دورتر، زیر یک طاقی پیر مرد خجسته
 که جلوش با طی پهن است. توی سفره او یک دستماله
 دوتا نعل، چند جور مهره رنگینی، یک گزلیک، یک تکه گوش
 یک گاز انبر رنگ زده، یک آب دوات کن، یک شانه
 دندان، شکسته یک پیچ و یک کوزه لعابی گذاشته که
 رویش را دستمال چرک انداخته - ساعتها، روزها، ماهها

من از پشت در ریخه باد نگاه کرده ام همیشه با شال گردن
 چرک، عبا ی شتری، ریخه باز که از میان آن پشمهای
 سفید سینه اش بیرون زده با پلکهای واسوخته که ناخوشی
 سمج و بی حیائی آنرا میخورد و طلسمی که به بازویش بسته
 بیک حالت تشنه است، فقط شبهای جمعه بادرانهای
 زرد فاقه ده اش قرآن میخواند. گویا از همین راه نان خودش
 را در میآورد. چون من ندیدم کسی از او چیزی بخرد مثل
 اینست در گابوسهائی که دیده ام اغلب صورت این مرد
 در آنها بوده است. آیا پشت این کله بازوئی دتراشیده
 او که دورش عمامه شیر و شکری پیچیده، پشت پیشانی
 کوتاه او چه افکار سمج و احمقانه ای مثل علف هرزه زده
 است به گویا سفره رو بردی پیر مرد و بساط خنزر پهن را
 باز در گیش رابطه مخصوصی دارد. چند بار تصمیم گرفتم بروم
 با او حرف بزنم و یا چیزی از بساطش بخرم اما جرئت نکردم.
 «دایه ام من گفت این مرد در جوانی کوزه گر
 بوده و فقط همین یکدانه کوزه را برای خودش نگه داشته
 و حالا از خرده فروشی نان خودش را در میآورد.

«اینها رابطه من با دیای خارجی بود، اما از
 دیای داخلی: فقط دایه ام و یک زن لکاته برایم مانده بود.
 ولی نتوان دایه او هم هست، دایه هر دو مان است -

چون نه تنها من و زخم خویش و قوم نزدیک بودیم بلکه همچون
 هر دو مان را با هم شیر داده بود - اصلاً مادر او مادر منم بود
 - چون من اصلاً مادر و پدرم را ندیده ام و مادر او آن زن
 بلند بالا که موهای خاکستری داشت مرا بزرگ کرد، مادر او
 بود که مثل مادر من دوستش داشتم و برای همین علاقه بود
 که دخترش را بزرگنی گرفتم.

«- از پدر و مادر من چند جور حکایت شنیده ام:
 فقط یکی از این حکایتها که همچون برای من نقل کرد پیش خودم
 تصور میکنم باید حقیقی باشد - همچون برای من گفت که پدر و
 محویم برادر دو قلوی بوده اند، هر دو آنها یک شکل، یک
 قیافه و یک اخلاق داشته اند و حتی صدایشان یکجور
 بوده بطوریکه تشخیص آنها از یکدیگر کار آسانی ننموده است.
 علاوه بر این یک رابطه معنوی و حس همدردی هم بین
 آنها وجود داشته باین معنی که اگر یکی از آنها ناخوش
 میشد دیگری هم ناخوش میشد است - بقول مردم
 مثل سیدی که نصف کرده باشد - بالاخره هر دو آنها مثل
 تجارت را پیش میگیرند و در سن بیست سالگی به هندوستان
 میروند و اجناس ری را از قبیل پارچه های مختلف مثل
 منیره، پارچه گلدار، پارچه پنبه ای، جبه، شال، پوزن،
 ظروف سفالی، گل سرشور و جلد قلدان به هندوستان میبرند»

و میفر و ختنه. پدرم در شهر بنارس بوده و عموم رایشهای
دیگر هندی برای کارهای تجارتی میفر ستاده - بعد از مدتی
پدرم عاشق یک دختر باکره بوگام داسی، رقاص معبد
لینگم پوچه میشود. کار این دختر رقص مذهبی جلوبت
بزرگ لینگم و خدمت بشکده بوده است - یک دختر
خونگرم زیتونی با پستانهای لیموئی، چشمهای درشت
مورب و روده‌های باریک بهم پیوسته که میانش را حال سرخ
میگذاشته.

«حالا میتوانم پیش خودم تصورش را بکنم که
بوگام داسی یعنی مادرم با ساری ابریشمی رنگین زرد دوزی،
سینه‌باز، سر بند دیا، گیوی سنگینی سیاهی که مانند شب
از لی تار یک و در پشت سرش گره زده بوده، آنگوهای حج
پار حج دشتش، حلقه طلائی که از پره بینی گذرانیده بوده،
چشمهای دشت سیاه غماز و مورب، دندانهای بران با
حرکات آهسته موزونی که به آهنگ ستار و تنبک تنبور
و سنج و کرنا میرقصیده - یک آهنگ ملایم و یکنواخت
که مردهای لخت جامه بسته میزدند - آهنگ پر معنی که
همه اسرار جادوگری و خرافات و شهوت ها و دردهای
مردم هندی در آن فحصر و جمع شده بوده و بوسیله حرکات
مناسب و اشارات شهوت انگیز حرکات مقدس -

بوگام داسی مثل برگ گل باز می شده، لرزشی بطول شانه
 و بازوهایش میداده، خشم می شده و دوباره جمع می شده است
 این حرکات که مفهوم و معنی مخصوصی در برداشته و بدین
 زبان حرف می زده است چه تأثیری ممکن است در پدیرم
 کرده باشد - مخصوصاً بوی عرق گس و یا فلفلی او که مخلوط
 با عطر موگرا و روغن صندل می شده به مفهوم شهوتی این
 منظره میافزوده است - عطری که بوی شیر درختهای
 دور دست را دارد و به احساسات دور و خفته شده جان میدهد
 - بوی مجری دوا، بوی دواهایی که در اطاق بچه داری
 نگه میدارند و از هندی میاید - روغن های ناشناس سبز زمینی
 که پیراز معنی و آداب و رسوم قدیمی است - لابد بوی خوش اندازی
 مرا میداده - همه اینها یادگارهای دور و گذشته شده پدیرم
 را بیدار کرده - پدیرم بقدری شیفته بوگام داسی میشود
 که بمذهب دختر رقص - بمذهب لینگم میگرود، ولی پس
 از چندی که دختر آستن میشود او را از خدمت معبد بیرون
 میکنند.

«من تازه بدینا آمده بودم که محویم از سافرت
 خود به بنارس بر میگردد، ولی مثل اینکه سلیقه و عشق
 او هم با سلیقه پدیرم جور میآمده یکدل نه، صد دل عاشق
 مادر من میشود و بالاخره او را گول میزنند، چون شباهت ظاهری

و معنوی که باید درم داشته اینکار را آسان میکند - همینکه
قضیه کشف میشود ما درم میگوید که هر دو آسار را ترک خواهد
کرد مگر باین شرط که پدر و عموم آزارش مار ناگ را بدهند
و هر کدام از آنها که زنده بمانند باو تعلق خواهد داشت.

«آزارش از اینقرار بوده که پدر و عموم را باستی
در یک اطاق تاریک مثل سیاه چال با یک مار ناگ بیندازند
و هر یک از آنها را که مار گزید طبیعتاً فریاد میزند آنوقت
مار افسا در اطاق را باز میکند و دیگری را نجات میدهد و
بگویم داسی باو تعلق میگیرد»

«قبل از اینکه آنها را در سیاه چال بیندازند
پدرم از بگویم داسی خواهش میکند که یکبار دیگر جلو او
برقصه، رقص مقدس بعد را بکنند، او هم قبول میکند و به
آهنگ نی لبک مار افسا جلو روشنائی مثل باحرکات
هر معنی موزون و لغزنده میرقصه و مثل مار ناگ پیچ و تاب
مینخورد - بعد پدر و عموم را در اطاق مخفی و صی با مار ناگ میاندازند
- عوض فریاد اضطراب انگیز یک ناله مخلوط با خنده چند تنگی
بلند میشود یک فریاد دیوانه وار - در را که باز میکنند عموم
از اطاق بیرون میاید - ولی صورتش پیرو شکسته و موهای
سرش - از شدت بیم و هراس، صدای لغزش و سوت مار
خشمگین که چشمهای گردش را برودند انهای زهر آگین داشته

و بدنش مرکب بوده از یک گردن دراز که منتهی بیک برجستگی
شبهه ماسق و سر کوچک میشده، از شدت وحشت عموم
باموهای سفید از اطاق خارج میشود - مطابق شرط و
پیمان بوگام داسی متعلق به عموم میشود - یک چیز چشتا
معلوم نیست که یکله بعد از آزمایش زنده مانده پدرم و یا
عموم بوده است - چون در نتیجه این آزمایش اختلال
فکری برایش پیدا شده بوده، زندگی سابق خود را بکلی
فراموش کرده و بچه را نمیشناخته ازین رو تصور کرده اند
که محرم بوده است - آیا همه این افانه مربوط بزندگی
من نیست، آیا انگاس این خنده چندش انگیز و
وحشت این آزمایش تاثير خودش را در من نگذاشته و
مربوط بمن نمیشود؟ ازین بعد من بجز یک یا نخورزادی
و بیگانه چیز دیگری ننورده ام - بالاخره عموم باید برای
کارهای تجارتي خودش با بوگام داسی بشهری بر میگردد
و مرا میاورد بدست خواهرش که عمه من باشد بسیار
در دایه ام گفت وقت خدا عافطی مادرم یک
بخلی شراب ارغوانی که در آن زهر دندان ناگ، مار
هندی حل شده بود برای من بدست عمه ام میسپارد
آیا یک بوگام داسی چه چیز بهتری میتواند برسم یادگار
برای بچه اش بگذارد؟ شراب ارغوانی، اکیر برگ

۶۹
که آسودگی هوشتگی می بخشد - شاید او هم زندگی خودش
را مثل خوشه انگور فشرده و شرابش را بمن بخشیده بود -
از همان زهری که پدرم را کشت - حالا میفهمم چه نوعی
گرانبهائی داده است!

«ایا مادرم زنده است؟ شاید الان که من
مشغول نوشتن هستم، او در میدان یک شهر دور دست
هند جلوروشنائی مثل مار پیچ و تاب میخورد و قصد
- مثل اینکه مارناگ او را گزیده باشد و زن و بچه و مردهای
کنجی کا و لخت دور او حلقه زده اند در حالیکه پدرم با
موهای سفید، توی کرده کنار میدان نشسته باونگاه میزند
و باد سیاه چال، صدای سوت و لغزش مار خشمناک
افتاده که سر خود را بلند میکند، چشمهایش برق میزند،
گردنش مثل کفچه میشود و خطی که شبیه عینک است پشت
گردنش بزرگ خاکستری تیره ظاهر میشود.»

«بهر حال، من بچه شیرخوار بودم که در بغل
همین نتجون گذاشته شدند و نتجون دختر عمه ام همین زن
لکاته ابراهیم شیر میداده است، و من زیر دست عمه ام آن زن
بلند بالا که موهای خاکستری روی پستانش بود در همین
خانه مادخترش، همین لکاته بزرگ شدم - از وقتی که خودم
را شناختم عمه ام را بجای مادر خودم گرفتم و او را دوست داشتم

بقدری او را دوست داشتم که دخترش همین خواهرشیری
خودم را بعد ها چون شبیه او بود بزرگی گرفتم . -

« یعنی مجبور شدم او را بگیرم ، فقط یکبار این
دختر خودش را بمن تسلیم کرد ، هیچوقت فراموش نخواهم
کرد ، آنهم سر بالایی مادر مرده اش بود - خیلی از شب
گذشته بود من برای آخرین وداع همیشه همه اهل خانه
بجواب رفتند با پیرهن وزیر شلواری بلند شدم در اطاق
مرده رفتم ، دیدم دو شمع کافوری بالای سرش میسوخت ،
یک قرآن روی شکمش گذاشته بودند برای اینکه شیطان
در جانش حلول نکند - پارچه روی صورتش را که پس کرد
مجمعه را با آن قیافه باوقار و گیرنده اش دیدم ، مثل اینکه
همه علاقه های زمینی در صورت او به تحلیل رفته بود ،
یک حالتی که مرا وادار به گریش میکرد ولی در عین حال
بزرگ بنظم یک اتفاق معمولی و طبیعی آمد - البته من
آینزی گوشت و لب او خشک شده بود ، خواستم دستش را
ببوسم و از اطاق خارج بشوم ولی رویم را که برگردانیدم
با تعجب دیدم همین لحاظی که حالا زخم است وارد شده و
رو بروی مرده مادرش با چه حرارتی خودش را بمن چسبانیده
مرا بسوی خودش میکشید و چه بوسه های آبداری از
من کرد ! من از زور خجالت میخواستم بزین فرو بروم اما

تکلیفم را نمیدانستم، مرده باده اینهای ربیک زده اش مثل
 این بود که ما را اسخره کرده بود - بنظر من آمد که حالت
 لبخند آرام مرده محض شده بود - من بی اختیار او را در
 آغوش کشیدم و بوسیدم ولی درین لحظه پرده اطاق مجاور
 پس رفت و شوهر همه ام پدر همین لکاته قوز کرده و شال
 گردن بسته وارد اطاق شد. خنده خشک زنده و وحشت
 انگیزی کرد که موهای آدم را است میشد، بطوریکه شانه اش
 تکان میخورد ولی بطرف مانگانه نکرد. من از زور غمی دست
 میخواستم بزمن فرو بروم و اگر میتوانستم یک سیلی محکم
 بصورت مرده میزدم که بحالت منسخر آمیز مانگانه میکرد
 - چه تنگی! هر اسان از اطاق بیرون دویدم - برای
 خاطر همین لکاته - شاید اینکار را جور کرده بود تا مجبور
 بشوم او را بگیرم.

در باوجود اینکه خواهر برادرشیری بودم، برای
 اینکه آنروی آنها بیاد نزود مجبور بودم که او را بزرگی اختیار
 کنم - چون این دختر باکره نبود، این مطلب را هم نمیدانستم
 - من اصلاً نتوانستم بدانم - فقط بمن رسانده بودند -
 همان شب عروسی وقتیکه توی اطاق تنها ماندم من
 هرچه التماس در خواست کردم بخرش زلفت و لحاف نشد
 میگفت: «بی نماز» مرا اصلاً بطرف خودش راه ندارد

چراغ را خاموش کرد رفت انطرف اطاق خوابید، مثل بید
 بخودش میلرزید انگاری که او را در سیاه چال با یک اثرها
 انداخته بودند - کسی باور نمیکند، یعنی باور کردنی هم نیست
 او نگذاشت که من یک ماه از روی لبهایش بکنم - شب
 دوم هم من رفتم سر جای شب اول روی زمین خوابیدم و
 شبهای بعد هم از همین قرار، حریت نمیکردم - بالاخره مدتها
 گذشت که من آنطرف اطاق روی زمین میخوابیدم - کی
 باور میکنند؟ دو ماه، نه - دو ماه و چهار روز دور از او روی
 زمین خوابیدم و حریت نمیکردم نزدیکش بروم.

«او قبلاً آن دستمال پر معنی را درست
 کرده بود، خون کبوتر به آن زده بود، نمیدانم شاید همان
 دستمالی بود که از رتب اول عشق بازی خودش نگه داشته
 بود - برای اینکه بدیشتر را بسخره بکند - آنوقت همه
 بمن تبریک میگفتند، بهم چشمک میزدند و لابد توی
 دلتان میگفتند: «یارو دیشب قلعه رو گرفته!» و
 من بروی مبارکم نمیافزیدم - بمن میخندیدند، بخیریت من
 میخندیدند - باخودم شرط کرده بودم که روزی همه اینها را
 بنویسم.

«بعد از آنکه فهمیدم اوفاتق های جنت و
 باق دارد و شاید بعثت اینکه آخوند چند کلمه عربی خوانده

بود و او را در تحت اختیار من گذاشته بود از من بدش
 میاید، شاید میخواست آزاد باشد. - بالاخره یکشب
 تصمیم گرفتم که بزور پهلوش بروم - تصمیم خودم را عملی
 کردم، اما بعد از کشش سخت او بلند شد رفت و من
 فقط خودم را راضی کردم انشب در رختخوابش که حرارت
 تن او به جسم آن فرو رفته بود و بوی او را میداد بخوابم
 و غلت بزنم - تنها خواب راحتی که کردم همان شب
 بود - از آنشب بعد اطاقش را از اطاق من جدا کرد.
 شبها وقتیکه وارد خانه میشدم او هنوز
 نيامده بود، نمیدانستم که آمده است یا نه - اصلاً نمخواستم
 که بدانم - چون من محکوم به تنهایی، محکوم بمرگ بوده ام
 - خواستم هر وسیله ای شده با فاسق های او رابطه
 پیدا کنم - این را دیگر کسی باور نخواهد کرد - از هر کجیکه
 شنیده بودم فروشش میاید، کشیک میکشیدم، میرفتم
 هزار جور خفت و ذلت بخودم هموار میکردم با آن شخص
 آشنا میشدم، تملقش را میگفتم و او را برایش قرض میدادم
 میاوردم - آنهم چه فاسق هاچی: سیرابی فروش،
 فقیه، جگرکی، رئیس داروغه، نقی، سوداگر، فیلسوف
 که اسبها و القاشان فرق میکرد ولی همه شان اگر دکه پر
 بودند، همه آنها را بمن ترجیح میداد - با چه خفت و

خنواری خودم را کوچک و ذلیل میکردم کسی یاور نخواهد
 کرد، چون بیشتر رسیدم زخم از دستم در برود، میخواستم
 طرز رفتار، اخلاق و دلربائی را از فاسقهای زخم یاد بگیرم
 ولی جاکش بد بختی بودم که همه احمقها بریستم میخندیدند
 - من اصلاً چگونه میتوانستم رفتار و اخلاق رجاله ها
 را یاد بگیرم؟ حال امیدانم، آنها را دوست داشت چون
 بی حیا، احمق و متعفن بودند، عشق او اصلاً با کثافت
 و برگ توأم بود - آیا حقیقتاً من مایل بودم با او بخوابم،
 آیا صورت ظی هرا و مرا شیفته خودش کرده بود یا تنفر او
 از من یا حرکات و اطوارش بود و یا علاقه و عشقی که از
 بچگی با درش داشتم و یا همه اینها دست بکلی کرده بودند؟
 نه، نمیدانم، تنها یک چیز را میدانم: این زن، این
 لکاته، این جادو نمیدانم چه زهری در روح من در
 هستی من ریخته بود که نه تنها او را میخواستم، بلکه تمام
 ذرات تنم ذرات تن او را لازم داشتم، فریاد میکردم
 که لازم دارد و آرزوی شدیدی میکردم که با او در یک
 جزیره گمشده ای باشم که آدمیزاد در آنجا وجود نداشته
 باشد، آرزو میکردم که یک زمین لرزه یا طوفان و یا صاعقه
 آسمانی همه این رجاله ها که پشت دیوار اطفاقم نفس
 میکشیدند، دوندگی میکردند، کیف میکردند همه را میترکانند

و فقط من و او میماندیم - آیا آنوقت هم هر جانور دیگر ،
 یک مار هندی یا یک اثردها را بمن ترجیح میداد ؟ آرزو
 میکردم که یکشب را با او بگذرانم و باهم ، در آغوش هم بیدار
 بنظرم میآید که این نتیجه عالی وجود و زندگی من بود .
 « مثل این نبود که این لکاته از شکنجه من
 کیف ولدت میرد ، مثل اینکه دردی که مرا میخورد کافی
 نبود - بالاخره من از کار و از جنبش افتادم و خانه نشین
 شدم - مثل برده متحرک ، هیچکس از رنر میان ما خبر
 نداشت . دایه میرم که مونس برگ تدریجی من شده بود
 بمن سرزنش میکرد - برای خاطر همین لکاته پشت سرم
 اطراف خودم میشنیدم که درگوشی بهم میگفتند : « این
 زن بیچاره چطور تحمل این شور دیوونه رو میکنه ؟ چاقو
 بجانب آنها بود ، چون تادرجه ای که من ذلیل شده بودم
 باور کردنی نبود . »

« روز بروز تراشیده شدم ، خودم را که در
 آینه نگاه میکردم گونه هایم سرخ و بزرگ گوشت جلودکان
 قصای شده بود ، تنم پر حرارت و چشمهایم حالت خمار
 و غم انگیزی بخود گرفته بود - ازین حالت جدید خودم
 کیف میکردم و در چشمهایم غبار بزرگ رانیده بودم - دیده
 بودم که باید بروم - »

« بالاخره حکیم با شکی را خبر کردند، حکیم رجاله‌ها
 حکیم خانوادگی که بقول خودش ما را بزرگ کرده بود با عمامه
 شیر و شکر و سه قبضه ریش وارد شد، او افتخار
 میکرد دوی قوت یاه به پدر بزرگم داده، خاکه شیر نبات
 حلق من ریخته و غلوس بناف عمه ۲۱ بسته است.
 باری، همینکه آمد سر بالین من نشست بنظم را گرفت، زانم
 را دید، دست برداد شیر ما چه الاغ و ما شعیب بخورم و روزی
 دو مرتبه بخور کند روز ریش بدهم - چند نسخه بلند بالا هم
 به دایه ۲۱ سپرد که عبارت بود از جوشانده و روغنهای
 بحیب و غریب از قبیل: پر زوفا، زیتون، رب سوس،
 کافور، پرسیاوشان، روغن بابونه، روغن غار، تخم کتان
 و تخم صنوبر و نرخرافات دیگر.

« حال من بدتر شد، فقط دایه ۲۱، دایه او هم بود،
 با صورت پیرموه‌های خاکستری گورت به اطاق کنار بالین
 من می نشست، به پیشانیم آب سرد میرد، جوشانده
 برایم می‌آورد، از حالات و اتفاقات بچگی من و آن لحظه
 صحبت میکرد. - مثلاً او بمن گفت که زخم از تنوی منو
 عادت داشته همیشه ناخن دست چپش را میجوید،
 بقدری میجوید که زخم میشده و گاهی هم برایم قصه نقل
 میکرد - بنظر من می‌آمد که این قصه هاسن را بحقیقت میرد

و حالت بچی در من تولید میکرد، چون مربوط به یادگارهای
آن دوره بود - و قتیکه خیلی کوچک بودم و در اطاقی
که من و زخم توی سنو پهلوی هم خوابیده بودیم - یک
سنوی بزرگ و دوفره، درست یادم هست همین قصه ها
را میگفت، حالا بعضی از قسمتهای این قصه ها که
سابق برین باور نمیکردم برایم امر طبیعی شده است
چون ناخوشی دنیای جدیدی در من تولید کرد، یک
دنیای ناشناس محو و پر از تصویرها و رنگها و سیلهایی
که در حال سلامت میشد و تصور کرد و گیر و دارهای
این مثلها را با کیف و اضطراب ناگفتنی در خودم حس
میکردم - حس میکردم که بچه شده ام و همین الان که
مشغول نوشتن هستم درین احساسات شرکت میکنم
همه این احساسات متعلق به الان است و مال گذشته نیست
«گویا حرکات، افکار، آرزوها و عادات
مردمان پیشین که بنوعی این مثلها به نسلهای بعد
انتقال داده شده یکی از واجبات زندگی بوده است هزاران
سال است که همین حرفها را زده اند، همین جماها را کرده اند
همین گرفتاریهای بچگانه را داشته اند - اما سرتاسر
زندگی یک قصه مضحک، یک مثل باور نکردنی و احمقانه
نیست؟ آیا من افسانه و قصه خودم را نمی نویسم؟»

قصه فقط یک راه فرار برای آرزوهای ناکام است، -
 آرزوهایی که به آن نرسیده اند، آرزوهایی که هر مثل
 سازی مطابق روحیه محدود موروثی خودش تصور کرده است.
 «کاش میتوانستم مانند زمانیکه بچه و نادان
 بودم آهسته بخوابم - خواب راحت بی درغ و غه - بیدار
 که میشدم روی گونه هایم سرخ بزرگ گوشت جلودکان
 قصابی شده بود، تنم داغ بود و سرفه میکردم - چه سرفه های
 خفوق ترسناکی! - سرفه هایی که معلوم نبود از کدام حاله
 گشته تنم بیرون میامد، مثل سرفه بابو هایی که صبح زود
 لش گوشه برای قصاب میا و زنند.
 «درست یادم است، هوا بکلی تاریک بود،
 چند دقیقه در حال اغما بودم. قبل از اینکه خوابم ببرد
 با خودم حرف میزدم - درین موقع حس میکردم جستم داشتم
 که بچه شده بودم و درین خوابیده بودم، حس کردم
 کسی نزدیک من است، خیلی وقت بود که همه اهل
 خانه خوابیده بودند، نزدیک طلوع فجر بود و ناخوشها
 میدادند درین موقع مثل اینست که زندگی از سر حد
 دنیا بیرون کشیده میشود - قلم پشت می پیچید ولی
 ترسی نداشتم، چشمایم باز بود ولی کسی را نمیدیدم
 چون تاریکی خیلی غلیظ و ممتد بود - چند دقیقه گذشت

یک فکر ناخوش بر اتم آمد با خودم گفتم: «شاید اوست» در
 همین لحظه حس کردم که دست خنکی روی پیشانی سوزانم
 گذاشته شد. بخود لرزیدم و دوستانه بار از خودم پرسیدم
 آیا این دست عزرا شیل نبوده است. و بخواب رفتم - صبح
 که بیدار شدم دایه ام گفت دخترم (مقصود زخم آن لکاته
 بود) آمده بوده سر بالین من و سرم را روی زانویش گذاشته
 بوده مثل بچه نراتکان میداده - گویا حس پرستاری مادری
 در او بیدار شده بوده - گاش در همان لحظه مرده بودم -
 شاید آن بچه ای که آستان بوده مرده است، آیا بچه او
 بدنیای آمده بود؟ من نمیدانستم.

«درین اطاق که هر دم برای من تنگ تر و
 تاریکتر از قبر میشد، دایم چشمم براه زخم بودم ولی او هرگز
 نمیآمد. آیا از دست او نبود که باین روز افتاده بودم؟ شوخی
 نیست سه سال، نه دو سال و چهار ماه بود، ولی
 روز و ماه چلیبت، برای من معنی ندارد، برای کسیکه در
 گور است زمان معنی خودش را گم میکند - این اطاق مقبره
 زندگی و افکارم بود - همه دوندگیها، صداها و همه نظرها
 زندگی دیگران، زندگی رحاله ها که همه شان جسم و روحا
 یکجور ساخته شده اند برای من محجوب و بی معنی شده
 بود - از وقتیکه بستی شدم در یک دنیای غریب و

باور نکردنی بیدار شده بودم که احتیاجی به نیای رحاله ها
نداشتم - یک دنیائی که در خودم بود، یک دنیای پر از جهولان
و مثل این بود که مجبور بودم همه سوراخ سنبه های آنها را
سرکشی و واریسی بکنم.

«شب موقعیکه وجود من در سرحد دور دنیا موج
مینزد، کمی قبل از دقیقه ای که در یک خواب عمیق و تهرنی
غوطه ور شوم خواب میدیدم - بیک چشم بهم زدن من
زندگی دیگری بغیر از زندگی خودم را اطلی میکردم. دعوای دیگر
نفس میکشیدم و دور بودم، مثل اینکه میخواستم از خودم بگریزم
و سرنوشتم را تغییر بدهم - چشمم را که می بستم دنیای حقیقی
خودم بمن ظاهر میشد - این تصویرها زندگی مخصوصی بخود
داشتند، آزادانه محو و دوباره پدیدار میشدند، گویا اراده
من در آنها مؤثر نبود ولی این مطلب مسلم همین نیست،
مناظری که جلوه من مجسم میشد خواب معمولی نبود، چون
هنوز خوابم نبرده بود، من در سکوت و آرامش این
تصویرها را از هم تفکیک میکردم و باید بگریه میخجیدم،
بنظرم میاید که تا این موقع خودم را نشناخته بودم و دنیا
را آنطوریکه تا کنون تصور میکردم مفهوم و قوه خود را از
دست داده بود و بجایش تازکی شب فراتر واهی داشت -
چون بمن نیاموخته بودند که شب نگاه بکنم و شب را دوست

داشته باشم.

«من نمیدانم در اینوقت آیا باز هم بفرمانم بود یا نه - گمان میکردم اگر دستم را به اختیار خودش میگذاشتم بوسیله تحریک مجهول و ناشناسی خود بخود بکار میافزاد، بی آنکه بتوانم در حرکات آن دخل و تصرفی داشته باشم. اگر دایم همه تنم را مواظبت نمیکردم و بی اراده متوجه آن نبودم قادر بود کارهایی از آن سر بزنند که هیچ انتظاری نداشتم - این احساس از دیربازی در من پیدا شده بود که زنده زنده تجزیه میشوم - نه تنها جسم بلکه روحم همیشه با قلم متناقض بود و با هم سازش نداشتمند - همیشه یکنوع فسخ و تجزیه عریضی را طی میکردم - گاهی فکر چیزهایی را میکردم که خودم نمیتوانستم باور کنم، گاهی حس ترسم درین تقلید میشد در صورتیکه محکم بمن سرزنش میکرد. اغلب با یک نفر که حرف میزدیم یا کاری میکردم راجع بموضوعهای گوناگون داخل بحث میشدم در صورتیکه حواسم جای دیگر بود بفکر دیگری بودم و توی دلم بخودم ملامت میکردم - یک توده در حال فسخ و تجزیه بودم - گویا همیشه اینطور بوده و خواهم بود - یک مخلوط نامناسب عجیب ...

«چیزیکه تحمل ناپذیر است حس میکردم از همه این مردمی که میدیدم و میانشان زندگی میکردم در دستم

ولی یک شباهت ظاهری یک شباهت محو و دور و در
 عین حال نزدیک مرا به آنها مربوط میکرد - همین اختیاجاً
 مشترک زندگی بود که از تعجب من میگذشت - شباهتی
 که بیشتر از همه بمن زجر میداد این بود که رحاله ها هم مثل
 من ازین لکاته ، از زخم خورشیدان میآمد و او هم بیشتر به
 آنها راغب بود - منم دارم که نقصی در وجود یکی از ما بوده است -
 « اسمش را لکاته گذاشتم چون هیچ اسمی
 باین مفهومی رویش نمیافتاد - میخواهم بگویم « زخم » چون
 خاصیت زن و شوهری بمن ما وجود نداشت و بخودم دروغ
 میگفتم - من هستم از روز ازل و او را لکاته نامیده ام -
 ولی این اسم کشش مخصوصی داشت - اگر او را گرفتم برای
 این بود که او بطرف من آمد ، آنهم از مکر و حیله اش
 بود - نه ، هیچ علاقه ای بمن نداشت - اصلاً بطور
 ممکن بود او بکسی علاقه پیدا کند ؟ یک زن هوس باز که
 یک مرد را برای شهوت رانی ، یکی را برای عشق بازی و
 یکی را برای شکنجه دادن لازم داشت - گمان میکنم که
 او به این تثلیث هم اکتفا نمیکرد ولی مرا قطعاً برای شکنجه
 دادن انتخاب کرده بود و در حقیقت بهتر از این نمیتوانست
 انتخاب بکند - اما من او را گرفتم چون شبیه مادرش بود ،
 چون یک شباهت محو و دور با خودم داشت - حالا او را

نه تنها دوست داشتیم بلکه همه ذرات تنم او را میخواستم ،
 مخصوصاً میان تنم ، چون میخواهم احساسات حقیقی را زیر
 لفاف لغات موهوم عشق و علاقه و الهیات پنهان بکنم
 - چون هنوز وارثن ادبی بدهنم نر نه میکنند - گمان میکردم
 که یکجور تشعشع یا هاله مثل هاله ای که دوسر انبیاء میکنند
 میان بدغم موج میزد و هاله میان بدن او را ، لابد هاله بخور
 و ناخوش من آن هاله را می طلبید و بایام قوا بطرف خودش
 میکشید .

«عالم که بهتر شد ، تصمیم گرفتم بروم ، بروم خودم
 را گم بکنم ، مثل رگ خوره گرفته ای که میدانند باید بمیرد ، مثل
 پرندگان که هنگام مرگشان پنهان میشوند - صبح زود بانه
 شدم ، لکسم را پوشیدم و تا طلوع که سررف بود برداشتم
 و بطوریکه کسی تلفت نشود از خانه فرار کردم . از نگرانی که
 مرا گرفته بود گریختم - بدون مقصود محینی از میان کوچه ها
 بے تکلیف ، از میان رجاله ها شئی که همه آنها قیافه طماع داشته
 و دنبال پول و شهرت میدویدند گذشتم - من احتیاجی به
 دیدن آنها نداشتم چون یکی از آنها مانده باقی دیگرشان
 بود - همه آنها یک دهن بودند که یکت روده دنباله
 آن آویخته شده و منتهی به آلت تناسلشان میشد .
 «ناگهان حس کردم که چالاک تر و سبک تر شده ام»

عضلات پاهایم به تندی و جلدی مخصوصی که تصورش را نمیتوانم
 بکم برآه افتاده بود، حس میکردم که از همه قندهای زندگی
 رسته‌ام - شانه‌هایم را بالا انداختم، این حرکت طبیعی
 من بود، درحقیقت هر وقت از زیر بار زحمت و مسئولیتی آزاد
 میشدم همین حرکت را میکردم.

«آفتاب بالا می‌آمد و می‌سوزانید، در کوره‌های
 خلوت افتادم، سر راهم خانه‌های خاکستری رنگ به
 اشکال هندسی عجیب و غریب؛ یکجانبه منشور و مخروطی با
 دریچه‌های کوتاه و تاریک دیده میشد، این دریچه‌های
 دروبست، بی صاحب و موقتی بنظر می‌آمدند مثل این بود
 که هرگز یک موجود زنده نمیتوانست در این خانه‌ها سکن داشته باشد.
 «خوابیدید مانند تیغ طلائی از کنار سایه دیوار
 می‌راشید و بر می‌داشت، کوچه‌ها بین دیوارهای کهنه سفید
 کرده عمیق میشدند. همه جا آرام و گنگ بود، مثل اینکه همه
 عناصر قانون مقدس آرامش هوای سوزان، قانون سکوت
 را مراعات کرده بودند، بنظر می‌آمد که در همه جا اسراری پنهان
 بود، بطوریکه پاهایم جرئت نفس کشیدن را نداشتند.

«یک تپه ملتفت شدم که از دروازه خارج شوم
 - حرارت آفتاب با هزاران دهن مکنده عرق تن مرا بیرون
 میکشید، پته‌های صحرای زیر آفتاب تابان برنگ زرد چوبه

در آمده بودند. خورشید مثل چشم لب دار بر توسوزان
خود را از ته آسمان تبار منظره خاموش و بیجان میکرد
ولی خاک و گیاه های اینجا بوی مخصوصی داشت
بوی آن بقدری قوی بود که از استشمام آن به یاد
دقیقه های بچگی خودم افتادم. نه تنها حرکات و کلمات
آن زمان را در خاطرم محسوس کردم بلکه یک لحظه آن دوره را در
خودم حس کردم، مثل اینکه دیروز اتفاق افتاده بود، بگونه
سرگسیخته گوارا بمن دست داد. مثل اینکه دوباره در دنیای
گمشده ای متولد شده بودم. این احساس یک خاصیت
است کننده داشت و مانند شراب کهنه شیرین در رگ
و پی من، تابه وجودم تاشیر میکرد. در صحرایها، سنگها،
تنه درختها و تنه های کوچک کاکوتی را میشناختم -
بوی خودمانی سبزه ها را میشناختم - یاد روزهای دور
خودم افتادم ولی همه این یاد بودها بطرز افسون مانندی
از من دور شده بود و آن یادگارها با هم زندگی مستقلی
داشتند، در صورتیکه من شاهد دور و بیچاره ای بیش
نبودم و حس میکردم که میان من و آنها گرداب عمیقی کنده
شده بود، حس میکردم که آنروز دلم تنهای و تنه ها عطر
جادویی آن زمان را گم کرده بودند، درختهای سرو بیشتر
فاصله پیدا کرده بودند، تنه ها خشک تر شده بودند - موجودی

که آنوقت بودم دیگر وجود نداشت و اگر حاضرش میکردم و با
او حرف میزدیم نمی شنید و مطالب مرا نمی فهمید، صورت
یک نفر آدمی را داشت که سابق برین با او آشنا بوده ام ولی
از من و جزو من نبود.

«دنیای منظر یک خانه خالی و غم انگیز آمد و در
سینه ام اضطرابی دو بران میزد مثل اینکه حالا مجبور بودم
با پای برهنه همه اطرافهای این خانه را سرکشی کنم - از
اطرافهای تو در تو میگذشتم ولی زمانیکه به اطراف آخر در
مقابل به آن لکانه رسیدیم درهای پشت سرم خود بخود
بسته میشد و فقط سایه های لرزان دیوارهایی که زاویه
آنها محو شده بود مانند کنیزان و غلامان سیاه پوست در
اطراف من پاسبانی میکردند.

«نزدیک تر دسورن» که رسیدیم جلوم یک
کوه خشک خالی پیداشد، هیکل خشک و سخت کوه مرا
بیاد دایه ام انداخت، نمیدانم چه رابطه ای بین آنها وجود
داشت. از کنار کوه گذشتم در یک محوطه کوچک با صفا
رسیدم که اطرافش را کوه گرفته بود، روی زمین از تپه های
نیلوفر کبود پوشیده شده بود و بالای کوه یک قلعه بلند
که باخت های وزین ساخته بودند دیده میشد.
«در اینوقت احساس خستگی کردم رفتم کنار

نهر سون زیر سایه یک درخت کهن سروروی ماسه نشستم.
 جای خلوت و دنجی بود، بنظر میآمد که تا حالا کسی پایش را
 اینجا نگذاشته بود. ناگهان ملقب شدم دیدم از پشت
 درختهای سرو یک دختر سحر بیرون آمد و بطرف قلعه رفت.
 لباس سیاهی داشت که با تار و پود خیلی نازک و شبک گویا
 با ابریشم بافته شده بود، ناخن دست چپش را میجوید و
 با حرکت آزادانه دبی اعتنا میفرمود و رد میشد. بنظر میآمد
 که من او را دیده بودم و میشناختم ولی ازین فاصله دور زیر
 پرتو خورشید نتوانستم تشخیص دهم که چگونه بگریخته ناپدید شد.
 «من سر جای خردم غشکم زده بود بی آنکه بتوانم
 کمترین حرکتی بکنم ولی این دفعه با چشمهای جسمانی خودم او
 را دیدم که از جلوم گذشت و ناپدید شد. آیا او موجودی
 حقیقی و یا یک وهم بود؟ آیا خواب دیده بودم و یا در بیداری
 بود؟ هر چه کوشش میکردم که یادم بیاید سپهروده بود -
 لرزه مخصوصی روی تیره چشمم حس کردم بنظر میآمد که
 درین ساعت همه سایه های قلعه روی کوه جان گرفته
 بردند و آن دختر یکلی از ساکنین سابق شهر قدیم ری بوده.
 «منظره ای که جلوم بود یکمرتبه بنظر میآشنا
 آمد. در بچگی یکروز سیزده بدر یادم افتاد که همینجا آمده
 بودم، مادر زخم و آن لکاته هم بودند - ما چقدر آنروز

پشت همین درختهای سرودنبال یکدیگر دویدیم و بازی کردیم،
 بعد یکدسته از بچه‌های دیگر هم با ما ملحق شدند که درخت
 یادم نیست. سرمانک بازی میکردیم، یکدسته که من دنبال
 همین لکانه رفتم نزدیک همین شهر سرون بودای اولغزید
 و در شهر افتاد. او را بیرون آوردند، بردند پشت درخت سرو
 زغتش را عوض بکنند من هم دنبالش رفتم، جلو او چادر نماز
 گرفته بودند اما من دزدکی از پشت درخت تمام تنش را
 دیدم. او بلند میزد و انگشت سیاه دست چپش را میجوید.
 بعد یک رودوشی سفید به تنش پیچیدند و لباس سیاه ابریشمی
 او را که در تار و پود نازک بافته شده بود جلو آفتاب پهن کردند.
 «بالا خره پای درخت کهن سرو روی ماسه دراز
 کشیدم. صدای آب مانند حرفهای بریده بریده و نامفهومی
 که در عالم خواب ز زبانه می‌کنند بگو شستم میرسید، دستهایم
 رای اختیار در ماسه گرم و نمناک فرو بردم، ماسه گرم
 نمناک را در شستم میفشردم. مثل گوشت سفت تن ختری
 بود که در آب افتاده باشد و لباسش را عوض کرده باشند.
 «منید انم چقدر وقت گذشت، وقتیکه از سر
 جای خودم بلند شدم بی اراده سراه افتادم، همه‌ها ساکت
 و آرام بود. من میرفتم ولی اطراف خودم را نمیدیدم، یک
 قوه‌ای که به اراده من نبود مرا وادار بر فتن میکرد همه حواسم

متوجه قدمهای خودم بودم من راه میرفتم ولی مثل آن دختر
 سیاهپوش روی پاهایم میخزیدم و رد میشدم. همینکه خود را
 آوردم دیدم در شهر و جلو خانه پدرم هستم - منم آنم چرا
 گذارم بخانه پدرم افتاد - پسر کوچکش - برادر زعم روی
 سکو نشسته بود - مثل سینی که با خواهرش نصف کرده
 باشند و چشمهای مورب ترکنی، گونه های برجسته رنگ
 گندمی، دماغ شهنوئی، صورت لاغر و زنده داشت و میطور
 که نشسته بود انگشت سبابه دست چپش را به هوش
 گذاشته بود، من بی اختیار جلو رفتم، دست کردم کلوچه ها
 که در جیبم بود در آوردم باور دادم و گفتم: در ایناروشا چون
 برات داده؟ چون بزن من بجای مادر شودش شاه جان
 میگفت - او با چشمهای ترکنی خود نگاه تعجب آمیزی
 به کلوچه ها کرد که با تردید در دستش گرفته بود. من روی
 سکوی خانه نشستم، او را در بنحلم نشاند و بخودم فشار
 دادم. تنش گرم و ساق پاهایش شبیه ساق پاهای زعم
 بود و همان حرکات بی تکلف او را داشت. لبهای او
 شبیه لبهای پدرش بود - اما آنچه که نزد پدرش بر او
 میکرد برعکس در او برای من حذب و کشتندگی داشت -
 مثل این بود که لبهای نیمه باز او تازه از یک بوسه گرم
 طولانی جدا شده - روی دهن نیمه بازش را بوسیدم که

شده لبهای زخم بود - لبهای او طعم گونه خیار میداد تلخ
 مزه و گس بود، لابد لبهای آن لکاته هم همین طعم را داشت.
 «در همین وقت دیدم پدرش - آن پیر مرد قوی
 که شال گردن بسته بود از در خانه بیرون آمد بی آنکه بطف
 من نگاه بکند رد شد، بریده بریده میخندید، خنده ترسناکی
 بود که مورایتن آدم را است میگرد و شانه هایش از شدت
 خنده میلرزید، از زور خفالت میخواستم بزبان فرو بروم -
 نزدیک غروب شده بود بلند شدم، مثل اینکه میخواستم از
 خودم فرار بکنم، بدون اراده راه خانه را پیش گرفتم، هیچکس
 و هیچ چیز را نمیدیدم، بنظر میآمد که از میان یک شهر مجبول
 و ناشناس حرکت میکردم. خانه های عجیب و غریب به
 اشکال بریده بریده هندسی با دریاچه های آبروک سیاه
 اطراف من بود، مثل این بود که هرگز یک جنبه نمیتوانست
 در آنها مکن داشته باشد ولی دیوارهای سفید آنها با
 روئی نازکی ناخوشی میدرخشید و چیزیکه غریب بود، چیزیکه
 نمیتوانستم باور بکنم در مقابل هر یک از این دیوارها میایستادم
 جلو عتبات سایه ام بزرگ و غلیظ بدیوار میافزاد ولی بنظر
 سر بود - سایه ام سر نداشت - شنیده بودم که اگر
 سایه کسی بدیوار سر نداشت باشد تا سر سال میمیرد.
 «هر اسان وارد خانه ام شدم و به اطعام پناه

بردم، در همینوقت خونداغ شدم و بعد از آنکه مقدار زیادی
خون از دماغم رفت بی‌هوش در رختخوابم افتادم. - در ایام
مشغول پرستاری من شد.

«قبل از اینکه بخوابم در آینه بصورت خودم
نگاه کردم. دیدم صورتی شکسته محو و بی روح شده بود. بعد
محو بود که خودم را نمی‌شناختم. رفتم در رختخواب لحاف را
روی سرم کشیدم غلت زدم، رویم را بطرف دیوار کردم،
پاهایم را جمع کردم، چشمهایم را بستم و دنباله خیالات خودم را
گرفتم. این رشته‌هایی که سرنوشت تاریک، غم‌انگیز،
مهیّب و پرازکیف تراشکیل میداد - آنجا تیکه زندگی با
مرگ بهم آمیخته میشود و تصویرهای مسحرف شده بوجود
میاید، میل‌های کشته شده دیرین، میل‌های محو شده
و خفته شده دوباره زنده میشوند و فریاد انتقام میکشند -
در اینوقت از طبیعت و دنیای ظاهری کنده میشدم و
حاضر بودم که در جریان ازلی محو و نابود شوم - چند بار
با خودم زمزمه کردم: «مرگ.. مرگ.. کجایی؟» همین
بمن تسکین داد و چشمهایم بهم رفت.

«چشمهایم که بسته شده دیدم در میدان محمدیه
بودم. داربلندی برپا کرده بودند و پیر مرد خنجره‌نیزی جلو
اطلاقیم را به چوبه دار آویخته بودند - چند نفر داروغه

دست پای دار شراب میخوردند - مادر زخم با صورت برافروخته
 با صورتی که در موقع اوقات تلخی زخم حالامی بینم که رنگ
 لبش میپرد و چشمهایش گرد و وحشت زده میشود دست
 مرا میکشید از میان مردم رد میکرد و به میر غضب که لباس
 سرخ پوشیده بود نشان میداد و میگفت: «اینها دار
 بزنی» من و اسان از خواب پریدیم - مثل کوزه میسوختیم
 تنم خیس عرق و حرارت سوزانی روی گونه هایم شعله ور
 بود - برای اینکه خودم را از دست این کابوس برهانم
 بلند شدم آب خوردم و کمی سرور و غم زدم ، دوباره خوابیدم
 ولی خواب بچشم نیامد در سایه روشن اطاق به کوزه
 آب که روی رف بود خیره شده بودم ، بنظر آمد آینه ای
 که کوزه روی رف است خوابم نخواهد برد - یکجور ترس
 بی جا برایم تولید شده بود که کوزه خوله را افتاد ، بلند شدم
 که جای کوزه را محفوظ بکنم ولی بواسطه تحریک مجهولی که
 خودم ملایقت نبودم دستم عمداً آن کوزه خورد ، کوزه افتاد و
 شکست ، بالاخره بیکریهای چشم را برهم فشار دادم اما خیالم
 رسید که دایه ام بلند شده بمن نگاه میکند ، مشت های خودم
 را زیر لحاف گره کردم ولی هیچ اتفاق فوق العاده ای رخ
 نداده بود ، در حالت اغما صدای در کوچه را شنیدم ،
 صدای پای دایه ام را شنیدم که نعلینش را برهن میکشید و

رفت نان و پنیر را گرفت. بعد صدای دور دست فروشنده‌ای
آمد که میخواند: «صفر ابره شاتوت». نه، زندگی مثل
معمول غصه‌کننده شروع شده بود. روشنائی زیاد تر میت
چشمهایم را که باز کردم یک تکه از انگکاس آفتاب روی سطح
آب حوض که از دریچه اطاقم به سقف افتاده بود سرازیر
بنظر آمد خواب دیشب انقدر دور و محو شده بود مثل اینکه
چند سال قبل وقتی که بچه بودم دیده‌ام. دایه‌ام چاشت مرا
آورد. مثل این بود که صورت دایه‌ام روی یک آینه دق
متعکس شده باشد. انقدر کشیده و لاغر بنظر جلوه کرد
شکل باور نکردنی مصحکی در آمده بود. انگاری که وزن
سنگینی صورتش را پایش کشیده بود.

«با اینکه شجون میدانست دود غلیان برایم
بد است باز هم در اطاقم غلیان میکشید، اصلاً تا غلیان
نمیکشید سردماغ نمیامد. از بسکه دایه‌ام از خانه اش از
عروس و پسرش برایم حرف زده بود، مرا هم با کیفهای
شهوئی خودش شرکت کرده بود - حقه را هم خانه است
گاهی بی جهت بفکر زندگی اشخاص خانه دایه‌ام میافزاد
ولی نمیدانم چرا هر جور زندگی و خوشی دیگران دلم را بهم
میزد - در صورتیکه میدانستم که زندگی من تمام شده و
بطرز دردناکی آهسته خاموش میشود، بمن چه ربطی

داشت که فکر را متوجه زندگی احمقها و رجاله ها بکنم که سالم
بودند، خوب میخوردند، خوب میخوابیدند و خوب جماع میکردند
و هرگز ذره ای از دردهای مرا حس نکرده بودند و بالهای
برگ هر دقیقه بر و صورتشان سبیده نشده بود؟
در نتیجه مثل بچه با من رفتار میکرد، میخواست
همه جان مرا به بیند، من هنوز از زخم رودروای داشتم
و اردا طاقم که میشد روی غلط خودم را که در لگن انداخته
بودم میپوشانیدم، موی سر و ریشم را شانیه میزدیم، شکلام
را مرتب میگردم ولی پیش دایه ام هیچ جور رودروای
نداشتم - چرا این زن که هیچ رابطه ای با من نداشت
خودش را انقدر داخل زندگی من کرده بود؟ یادم است در
همین اطاق روی آب انبار زمستانها کرسی میگذاشتند
من و دایه ام با همین الکاته دور کرسی میخوابیدیم، تاریک
روشن که چشمهایم باز میشد نقش روی پرده بگیدوزی
که جلودر آویزان بود در مقابل چشمهایم میگریخت -
چه پرده عجیب و ترسناکی بود؟ رویش یک پیر مرد قوز
کرده شبیه جوکیان هند چالمه بسته زیر یک درخت
سرو نشسته بود و سازی شبیه ستار در دست
داشت و یک دختر جوان خوشگل مانند بوگام داسی -
رقاصه بتکده های هند، دستهایش را از بخیر کرده بودند و

مثل این بود که مجبور است جلو پیر مرد بر قصد - پیش خودم
تصور میکردم شاید این پیر مرد را هم در یک سیاه چال با
یک مار ناگ انداخته بودند که باین شکل در آمده بود و
موهای سروریش سفید شده بود - ازین پرده های
زردفوری هندی بود که شاید پدر یا محرم از محالک دور
فرستاده بودند - باین شکل که زیاد دقیق میشدم میترسیدم
دایه ام را خواب آلود بیدار میکردم ، او بانفس بدبو و موهای
غش سیاهش که بصورتی مالیده میشد ترا بخودش میچسباند
- صبح که چشم باز شد او بهمان شکل در نظر جلوه کرد ،
فقط خط های صورتش گود تر و سخت تر شده بود .

« اغلب برای فراموشی ، برای فرار از خود ایام
بجای خودم را بیاد میاورم ، برای اینکه خودم را در حال قبل
از ناخوشی حس بکنم - حس بکنم که سالم - هنوز حس میکردم
که بچه هستم و برای مرگم ، برای محروم شدن یک نفس
دومی بود که بحال من ترجمه میآورد ، بحال این بچه ای که
خدا هدمرد - در مواقع ترسناک زندگی خودم همیشه صورت
آرام دایه ام را میدیدم ، صورت رنگ پریده ، چشم های
گود بی حرکت و کدر ، پره های نازک بینی و پیشانی
استخوانی پهن او را که میدیدم یا دگرهای آنوقت درین بیدار
میشد - شاید امواج نرغوری از او تراوش میکرد که باعث

تکین من میشد. یک خال گوشتی روی شقیقه اش بود
 که رویش مودر آورده بود. گویا فقط این روز متوجه خال
 او شدم بیشتر که بصورتش نگاه میکردم اینطور دقیق نمیشد
 اگر چه همچون ظاهراً تغییر کرده بود ولی
 افکارش بحال خود باقی مانده بود، فقط بزرنگی بیشتر اظهار
 علاقه میکرد و از بزرگ میرسید مثل گسهاشی که اوّل پاشیر
 به اطاق پناه میاورند. ولی بزرنگی من در هر روز و هر دقیقه
 عوض میشد. بنظر میآمد که طول زمان و تغییراتی که
 ممکن بود آدمها در چندین سال بکنند برای من این
 سرعت سیر و جریان هزاران بار ضاعف و کندتر
 شده بود، در صورتیکه خوشی آن بطور محکوس بطرف
 صفر میرفت و شاید از صفر هم تجاوز میکرد. گمانی هست
 که از بیست سالگی شروع به جانکندن میکنند در صورتیکه
 بسیاری از مردم فقط در هنگام مرگشان خیلی آرام و آهسته
 مثل پیه سوزی که روغنش تمام بشود خاموش میشوند.
 در ظهر که دایه ما ناهارم را آورد من زدم زیر
 کاسه آش فریاد کشیدم. با تمام قوایم فریاد کشیدم.
 همه اهل خانه آمدند جلوی اطاق جمع شدند، آن لحظه هم
 آمد و زود رد شد، بشکستن نگاه کردم بالا آمده بود. نه،
 هنوز تراشیده بود. رفتم حکیم باشی را خبر کردند. من

پیش خودم کیف میکردم که اقلًا باعث زحمت این اعظمها را فراهم
آوردم.

«حکیم باشی بات و قبضه ریش آمد و دستور
داد که من تراک بکشم - چه داروی گرانهاشی برای زندگی
دردناک من بود! وقتی که تراک میکشیدم افکارم بزرگ
لطیف، اخون آمیز و پران میشد - در محیط دیگری و برای
دنایای معمولی سیر و سیاحت میکردم. خیالات و افکارم از
قید ثقل و سنگینی چیزهای زمینی آزاد میشد و بسوی
سپهر آرام و خاموشی پرواز میکرد - مثل اینکه مرا روی
بالهای شبیره طلایی گذاشته بودند و در یک دنیای نئی
و درخشان که به هیچ مانعی بر نمیخورد گردش میکردم. تقدری
این تاثیر عمیق و پر کیف بود که از بزرگ هم کیفش بیشتر بود.
«از پای منتقل که بلند شدم، رفتم دم درچه
رو به حیاطمان. دیدم دایه ام جلو آفتاب نشسته بود
سبزی پاک میکرد شنیدم به عرویش گفت: «همه مون
دل ضعفه شدیم، کاشکی خدا اکثرش راحتش بکنه.»
- گویا حکیم باشی به آنها گفته بود که من خوب نمیشوم -
اما من هیچ تعجبی نکردم، چقدر این مردم الحق هستند!
همینکه یک عبت بعد برام جوشانده آورد چشمهایش
از زور گریه سرخ شده بود و باد کرده بود. اما روی من

زور کی بلند زد - جلوم بازی در میاوردند، همه جلوم
 بازی در میاوردند، آنهم چقدر ناشی! بخیاالتان من
 خودم نمیدانستم. ولی چرا این زن بمن اظهار علاقه میکرد؟
 چرا خودش را شریک درد من میدانست؟ یکروز باو پول
 داده بوفه و پستانهای ورچر و کیده سیاهش را مثل دوپچه
 توی لب من چنانیده بود - کاش خوره به پستانهایش
 افتاده بود - حالا که پستانهایش را میدیدم عقیم می شست
 که آنوقت با استهای هر چه تمامتر شیر زندگی او را می مکید
 و حرارت تنان در هم داخل میشده، او بیلامتن من
 دستمالی میکرده و برای همین بود که حالا هم با عسارت
 مخصوصی که ممکن است یک زن بی شوهر داشته باشد نسبت
 بمن رفتار میکرد - بر همان چشم بچکی بمن نگاه میکرد چون
 یکوقت مرالب چاهک سراپا میگرفته، کی میداند شاید بمن
 طبق هم میزده - مثل خواهر خوانده ای که زنهار برای خوردن
 انتخاب میکنند و حالا هم با چه کنی کاوی و دقتی مرا زیر و رو
 و بقول خودش: «ترو خشک» میکرد! - اگر زنم، آن لکته
 بمن رسیدگی میکرد من هرگز نتوانم را بخودم راه میدادم،
 چون پیش خودم گمان میکردم دایره فکر و حس زیبایی زخم
 بیش از دایه ام بود و یا اینکه فقط شهوت این حس شرا
 و حیا را برایم تولید کرده بود، از اینجهت پیش دایه ام مکرر

رو دروایی داشتم و فقط او بود که بمن رسیدگی میکرد - لابد
دایه ام محقق بود که تقدیر اینطور بوده ، ستاره اش این
بوده ، علاوه او از ناخوشی من استفاده میکرد و همه درد
دلهای خانوادگی ، تفریحات ، جنگ وجدالها و روح ساده
موزی و گدازنش خودش را برای من شرح میداد و دل
پری که از عرویش داشت مثل اینکه هووی اوست و از
عشق و شهوت پسرش نسبت باو دزدیده بود باچه کینه ای
نقل میکرد ! - باید عرویش خوشگل باشد ، من از دریاچه رو
به حیاط او را دیده ام ، چشمهای میشی ، موی بور و دماغ
کوچک قلمی داشت .

« دایه ام گاهی از معجزات انبیاء برایم صحبت
میکرد ، خیال خودش میخواست مرا این وسیله تسلیمت
بدهد ، ولی من بفکر پست و حماقت او حسرت میبردم ،
گاهی برایم خبر چینی میکرد مثلاً چند روز پیش بمن گفت که
دختر ۲ (یعنی آن لکاته) ساعت خوب پیرهن قیامت
برای بچه میدوخت ، برای بچه خودش ، بعد مثل اینکه
او هم میدانست ، بمن دلدادی داد گاهی میرود برایم از
در و همایه ها و ادرمان میاورد . پیش جادوگر ، فالگیر و
جام زن میرود ، سر کتاب باز میکند و راجع بمن با آنها مشورت
میکند . چهارشنبه آخر سال رفته بود فالگوش یک گاسه

آورد که در آن پیاز، برنج و روغن خراب شده بود. گفت اینها را به نیت سلامتی من گداشی کرده و همه این گند و کثافتها را در درگی بخور من میداد، فاعبله بفاحصله هم جوشانده های حکیم باشی را بنا ف من می بست. همان جوشانده های بی مبری که برایم تجویز کرده بود: پر زرقا، رب لوس، کافور، پرسیاوشان بابونه، روغن غار، تخم کتان، تخم صنوبر، شاسته خالک شیر و هزار جور ترخفات دیگر...

در چند روز پیش یک کتاب دعا برایم آورده بود که رویش یکو حب خاک نشسته بود - نه تنها کتاب دعا بلکه هیچ جور کتاب و نوشته و اوکار در حاله هایدردن بخورد. آیا چه احتیاجی به دروغ و دونگهای آنها داشتم، آیا من خود نتیجه گیرشته بسلهای گذشته نبودم و تجربات موردی آنها در من باقی نبود، آیا گذشته در خود من نبود؟ ولی هیچوقت نه مسجد و نه صدای اذان و نه وضو و اخ و وقف انداختن و دولار است شدن در مقابل یک قادر متعال و صاحب اختیار مطلق که باید بزبان عربی با او اختلاط کرد در من تاثیر نداشته است. اگر چه سابق برین وقتی که سلامت بودم چند بار اجبارا مسجد رفتم اما وحی نمیکردم که قلب خودم را با سایر مردم جور و هم آهنگ بکنم ولی چشم روی کاشیهای لعابی و نقش و نگار دیوار مسجد که مرا در

خوابهای گوارا میبرد و بی اختیار باین وسیله راه گریزی
 برای خودم پیدا میکردم خیره میشد - در موقع دعا کردن
 چشمهای خودم را می بستم و کف دستم را جلو صورتم
 میگرفتم - درین شبی که برای خودم ایجاد میکردم مثل
 لغاتی که بدون مسئولیت فکری در خواب تکرار میکنند،
 من دعا میخواندم ولی تلفظ این کلمات از ته دل نبود چون
 من بیشتر خوشم میآید با کینفر دوست یا آتشنا حرف بزنم
 یا با خدا، با قادر متعال! چون خدا از سر من زیاد بود.
 « زمانیکه در یک رختخواب گرم و غناک خوابیده
 بودم همه این مسائل برایم مانند آرزوهای ادرشنداشت و
 درین موقع میخواستم بدانم که حقیقتاً خدائی وجود دارد یا
 اینکه فقط منظر فراتر و ایمان روی زمین است که برای استحکام
 مقام الوهیت و چاپیدن رعایای خود تصور کرده اند - تصور
 روی زمین را به آسمان منعکس کرده اند - فقط میخواستم
 بدانم که شب را بصبح میرسانم یا نه - حس میکردم که در
 مقابل برگ، نذهب و ایمان و اعتقاد حقد رست و
 بچگانه و تقریباً یکجور تفریح برای اشخاص ننداشت و سخت
 بود - در مقابل حقیقت و عتناک برگ و حالات
 جانگدازی که طی میکردم آنچه را جمیع به کینفر و پادشاه روح
 و روز استخیر بمن تلقین کرده بودند یک فریب بی نزهت بود

و دعاهائی که بمن یاد داده بودند در مقابل ترس از مرگ هیچ تاثیری
نداشت. - - -

«نه، ترس از مرگ گریبان مرا ول نمیکرد -
ک نیکه در زنگشیده اند این کلمات را نمیفهمند - بقدری حس
زندگی در من زیاد شده بود که کوچکترین لحظه خوشی جبران
ساعتهای دراز خفقان و اضطراب را نمیکرد.
«میدیدم که درد و رنج وجود دارد ولی خالی از
هرگونه مفهوم و معنی بود - من میان رجاله های یک نژاد
مجهول و ناشناک شده بودم بطوریکه فراموش کرده بودم که
سابق برین جزو دنیای آنها بوده ام. چیزیکه وحشتناک
بود حس میکردم که نه زنده زنده هستم و نه مرده مرده فقط
یک مرده متحرک بودم که به رابطه با دنیای زنده ها داشتم و نه
از فراموشی و آسایش مرگ استفاده میکردم.

«سرشب از بای منتقل تر پاک که بلند شدم از
دریچه اطاقم به بیرون نگاه کردم، یک درخت سیاه با در دکان
قصابی که تخته کرده بودند پدید آمد - سایه های تاریک درهم
مخلوط شده بودند. حس کردم که همه چیز تیره و موقتی است.
آسمان سیاه و قیر اندود مانند چادر کهنه سیاهی بود که بوسیله
ستاره های بیشمار درخشان سوراخ سوراخ شده باشد -

در همین وقت صدای اذان بلند شد. یک اذان بموقع بود.
گویا زنی، شاید آن لکاته مشغول زائیدن بود، سرشت
رفته بود. صدای ناله سگی از لابلای اذان شنیده میشد.
من با خودم فکر کردم: «اگر راست است که هر کسی یک
ستاره روی آسمان دارد، ستاره من باید دور، تاریک و
بی معنی باشد. شاید اصلاً من ستاره نداشته‌ام.»

«در این وقت صدای یک دسته گزبه دست از
توی کوچه بلند شد که میگذاشتند و شوخیهای هرزه باهم میکردند
بعد دسته جمعی زدن زیر آواز و خواندن:

«بیابرم تاملی خوریم»

«شراب ملک ری خوریم»

«حالا خوریم کی خوریم»

«من هر اسان خودم را کنار کشیدم، آواز آنها را
هوا بطور محضوی می‌پچید، کم کم صدایشان دور و خفیه شد.
نه، آنها با من کاری نداشتند، آنها نمیدانستند... دوباره
سکوت و تاریکی همه جا را فرا گرفت. - من پیله سوز اطمینان
را روشن نکردم، خوشم آمد که در تاریکی بنشینم - تاریکی، آن
ماده غلیظ سیال که در همه جا و در همه چیز تراوش میکند
من به آن عادت کرده بودم - در تاریکی بود که افکار گم شده‌ام
ترسهای فراوانش شده، افکار مهیب باور نکردنی که نمیدانستم

در که ام گوشه مخزن پنهان شده بود همه از سر نو جان میگرفت
راه میافتاد و بمن دهن کجی میکرد - کنج اطاق، پشت پرده،
کنار در پر این افکار و هیکل های بی شکل و تهدید کننده بود.

« آنجا کنار پرده یک هیکل ترسناک نشسته
بود، تکان نمخورد، نه خمناک بود و نه خوشحال، هر دفعه
که بر میگشتم توی تخم چشم نگاه میکرد - بصورت او آشنا
بودم مثل این بود که در بچگی همین صورت را دیده بودم -
یک روز سیزده بر ر بود، کنار سوزن من با بچه ها سر ماگ
مازی میکردم همین صورت بنظر آمده بود که با صورت های
معمولی دیگر که قد کوتاه مضحک و بی خطر داشتند من ظاهر
شده بود - صورتش شبیه همین سرد تصاب زو بروی دیده
اطاقم بود. گویا این شخص در زندگی من دخالت داشته
است و او را زیاد دیده بودم - گویا این سایه همراه من بود
و در دایره محدود زندگی من واقع شده بود ...

« همینکه بلند شدم پیه سوز را روشن بکنم آن
هیکل هم خود بخود محو و نابود شد - رفتم جلو آینه بصورت
خودم دقیق شدم، تصویری که نقش بست بنظرم بیگانه
آه - باور نکردنی و ترسناک بود، عکس من قوی تر از
خودم شده بود و من مثل تصویر روی آینه شده بودم،
بنظر آمد میتوانستم تنها با تصویر خودم در یک اطاق بمانم بیتردید

اگر فرار بکنم اود نیالیم بکنه. مثل دو گریه که برای مبارزه رو بر
 میشوند. اما دستم را بلند کردم جلو چشمم گرفتم تا در حاله کف
 دستم شب جاودانی را تولید بکنم. اغلب حالت وحشت
 برایم کیف و مستی مخصوصی داشت بطوریکه سرم گیج
 میرفت و زانوهایم بست میشد و میخواستم قی بکنم. ناگهان
 ملتفت شدم که روی پاهایم ایستاده بودم. این مسئله
 برایم غریب بود، معجز بود. بطور من میتوانستم روی
 پاهایم ایستاده باشم؟ بنظر آمد اگر یکی از پاهایم را تکان
 میدادم تعادل من از دست میرفت. بکینوع حالت سرگیجه
 برایم پیدا شده بود. زمین و موجوداتش بی اندازه از
 من دور شده بودند. بطور مبهی آرزوی زمین لرزه یا
 یک صاعقه آسمانی را میکردم برای اینکه بتوانم مجدداً
 در دنیای آرام و روشنی بدنیایم.

«وقتیکه خواستم در رختخوابم بروم چند بار
 باخودم گفتم: «مرگ... مرگ...» لبرایم بسته بود ولی از
 صدای خودم ترسیدم. اصلاً جرئت سابق از من رفته
 بود، مثل گسرهائی شده بودم که اول پاشیز به اطاق محرم
 میاورند، گسرهائی خشکیده و بی جان که از صدای وزوز بال
 خودشان میترسند. مدتی بیحرکت یک کله دیوار کنز
 میکنند، همیکه پی میبرند که زنده هستند خودشان را بی محابا

و دیوار میزنند و مرده آنها در اطراف اطاق میافتد.

« پلکهای چشمم که با این میامد، یک دنیای محو
جلوم نقش می بست، یک دنیائی که همه اش را خودم ایجاد
کرده بودم و با افکار و مشاهداتم وفق میداد، در هر صورت خیلی
حقیقی تر و طبیعی تر از دنیای بیداریم بود مثل اینکه هیچ
مانع و عایقی در جلو فکر و تصورم وجود نداشت، زمان و
مکان تاثیر خود را از دست میدادند. این حس شهوت
گشته شده که خواب زائیده آن بود، زائیده احتیاجات
شرافتی من بود اشکال و اتفاقات باور نکردنی ولی طبیعی
جلوسم میکرد و بعد از آنکه بیدار میشدم، در همان
دقیقه هنوز بوجود خودم شک داشتم، از زمان و مکان
خودم بی خبر بودم. گویا خوابهایی که میدیدم همه اش را خودم
درست کرده بودم و تعبیر حقیقی آنها قهلا قهلا گشته ام.

« از شب خیلی گذشته بود که خوابم بد ناگهان
دیدم در کوچه های شهر ناشناسی که خانه های عجیب و
غریب به اشکال هندسی: منشور، مخروطی، مکعب و
دریچه های کوتاه و تارک داشت و بدو دیوار آنها بنه
نیلوفر پیچیده بود. آزادانه گردش میکردم و براحتی نفس
میکشیدم. ولی مردم این شهر بزرگ غریبی مرده بودند؛
همه سر جای خودشان خشک شده بودند، دو چکه خون از

دهنشان تا روی لباسشان پائین آمده بود. هر کسی دست
 میزد سرش کنده میشد میافتاد، جلوی یک دکان قصابی
 رسیدیم دیدم مردی شبیه پیر مرد خنجر ریش زری جلو خانه مان
 شال گردن بسته بود و یک گزلیک در دستش بود و با چغها
 سرخ مثل اینکه پلک آنها را بریده بودند بمن خیره نگاه میکرد،
 خواستم گزلیک را از دستش بگیرم، سرش کنده شد بزین
 افتاد. من از شدت ترس پا گذاشتم بفرار، در کوزه ها
 میدویدم. هر کسی را میدیدم سر جای خودش خشک شده بود.
 - میترسیدم پشت سرم را نگاه کنم، جلو خانه پیر زخم که
 رسیدم، برادر زخم، برادر کوچک آن لکاته روی سگوشسته
 بود، دست کردم از جیبم دو تا کلوچه در آوردم خواستم بدتش
 بدهم، ولی همینکه او را لمس کردم سرش کنده شد بزین افتاد
 من فریاد کشیدم و بیدار شدم.

«هوا هنوز تاریک روشن بود، خفقان قلب
 داشتم، بنظر آمد که سقف روی سرم سنگینی میکرد دیوارها
 بی اندازه ضخیم شده بود و سینه ام میخواست بترکد، دید چشم
 کدر شده بود. بدنی سحالی و عشت زده به تیرهای اطاق خیره
 شده بودم، آنها را میترسیدم و دوباره از سر نو شروع میکردم.
 همینکه چشمم را بهم فشار دادم صدای در آمد، شنجون آمده بود
 اطاقم را جارو بزنند، چاشت مرا گذاشته بود در اطاق بالاخانه

من رفتم بالا خانه جلوارسی شستم، از آن بالا پیر مرد خنزر-
 پنزری جلو اطاقم پیدانمود، فقط از ضلع چپ مرد قصاب
 را میدیدم، ولی حرکات او که از در سچه اطاقم ترسناک،
 سنگین و سنجیده بنظر میامد ازین بالا مضحک و بیچاره جلوه
 میکرد، مثل چیزیکه این مرد نباید کارش قصابی بوده باشد و
 بازی در آورده بود. یابوهای سیاه لاغر را که دو طرفشان نش
 گوسفند آویزان بود و سرفه های خشک و عمیق میکردند آوردند،
 مرد قصاب دست چپش را به سبیل خود کشید نگاه خریداری
 بگوسفندها انداخت و دو تا از آنها را بر محبت برد و به چنگ
 دکانش آویخت. روی ران گوسفندها را نوازش میکرد،
 لابد شب هم که دست به تن زنش میمالید یاد گوسفندها میافاد
 و فکر میکرد اگر زنش را میخواست چقدر پول عایدش میشد.
 «چارو که تمام شد به اطاقم برگشتم و یک نصیم
 گرفتم. نصیم و هشتناک، رفتم در پستوی اطاقم گزلیک
 دسته استخوانی که داشتم از توی محری در آوردم، یاد من
 قبایم تیغه آنرا پاک کردم و زیر شکایم گذاشتم. این نصیم
 را از قدیم گرفته بودم. ولی نمیدانستم چه در حرکات مرد
 قصاب بود. و قتی که ران گوسفندها را تکه تکه میکرد،
 وزن میکرد، بعد نگاه تحسین آمیز میکرد که من هم بی اختیار
 حس کردم که میخواستم از او تقلید بکنم، لازم داشتم که این

کیف را بکنم - از دریچه اطاقم میان ابرهایک سوراخ کاملاً
آبی و عمیق روی آسمان پیدا بود، بنظر آمد برای اینکه
بتوانم به آنجا برسم باید از یک نردبان خیلی بلند بالا
بروم، روی کرانه آسمان را ابرهای زرد غلیظ بزرگ -
آلود گرفته بود بطوریکه روی همه شهر سنگینی میکرد -
یک هوای وحشتناک و پراز کیف بود، نمیدانم چرا این
بطرف زمین خم میشدم، همیشه درین هوا بنگر بزرگ
میافتادم ولی حالا که بزرگ باصورت خونین و دستهای
استخوانی بینخ گلویم را گرفته بود، حالا فقط تصمیم
گرفتم - اما تصمیم گرفته بودم که این لکاته را هم باخودم
برسم تا بعد از من بگویند: «خدا ابیا مرز دیش، راحت شد!»
«در اینوقت از جلو دریچه اطاقم یک
تابوت میبردند که رویش را سیاه کشیده بودند و بالای
تابوت شمع روشن کرده بودند، صدای: «لا اله الا الله»
براستی میخورد - همه کاسب کارها و رهگذران از راه
خودشان بر میگشتند، هفت قدم دنبال تابوت میرفتند
حتی مرد قصاب هم آمد برای تواب هفت قدم دنبال
تابوت رفت و بد کانش برگشت. ولی پسر مرد باطلی
از سفره خودش جم بخورد - همه مردم چه بصورت
جدی بخودشان گرفته بودند، شاید یاد خلف بزرگ

و آمدنیا افتاده بودند - دایه ام که برایم جوشانده آورد
دیدم انگشت در هم بود، دانه های تبیخ بزرگی که دیش
بود میانداخت و با خودش ذکر میکرد - بعد نمازش را
آمد پشت در اطاق من کمرش زد و بلند بلند تلاوت میکرد
«اللهم، الللهم..» مثل اینکه من با نور آن رزش زنده ها
بودم - ولی تمام این مسخره بازیها در من هیچ تاثیری
نداشت، برعکس، کیف میکردم که احوالها هم اگر چه موقتی
و دروغی، اما اقلاً چند ثانیه عوالم مرا طی میکردند - آیا
اطاق من یک تابوت نبود؟ رختخوابم سردتر و تاریکتر
از گور نبود؟ رختخوابی که همیشه افتاده بود و مراد عیون
بجوابیدن میکرد - چندین بار این فکر برایم آمده بود که
در تابوت هستم - شبها بنظرم اطاقم کوچک میشد و
مرافشار میداد آیا در گور همان اعس را نمیکند؟ آیا کسی
از احساسات بعد از مرگ خبر دارد؟ اگر چه خون در
بدن میایستد و بعد از یک شبانه روز بعضی از اعضای
بدن شروع به تجزیه شدن میکنند ولی تا مدتی بعد از
مرگ موی سر و ناخن میروید - آیا احساسات و فکر هم
بعد از ایستادن قلب از بین میروند و یا تا مدتی از باقیمانده
خونی که در عروق کوچک هست زندگی بهی را دنبال
میکند؟ حس مرگ خودش ترسناک است چه برسد

به آنکه حس بکنند که مرده اند! پیرهایی هستند که بالبحمد
می میرند. مثل اینکه خواب بحواب می روند و بایده نوری
که خاموش میشود اما یک نفر جوان قوی که ناگهان میبرد
و همه قوای بدنش تا مدتی برضد برگ می جنگند آيا چه
احساساتی خواهد کرد؟

« بارها بفکر برگ و تخریب ذرات تنم افتاده
بودم. بطوریکه این فکر برای ترسانید - برعکس آرزوی
حقیقی میکردم که نیست و نابود بشوم. از تنها چیزی که
میتوانیدم این بود که در اوقات تنم در ذرات تن رجاله ها
برود. این فکر برایم تحمل ناپذیر بود. گاهی دلم میخواست
بعد از برگ دستهای دراز با انگشتان بلند حسی داشته
تا همه ذرات تن خودم را بدقت جمع آوری میکردم و دو
دستی نگرمیدم تا ذرات تن من که مال من هستند در تن رجاله ها
نرود.

« گاهی فکر میکردم آنچه را که میدیدم ک نیکه
دم برگ هستند آنها هم میدیدند، اضطراب و هول و هراس
و میل زندگی در من فروکش کرده بود، از دور ریختن عقایدی
که من تلقین شده بود. آرامش مخصوصی در خودم حس
میکردم - تنها چیزی که از من دلجوئی میکرد امید نیستی پس
از برگ بود - فکر زندگی دوباره مرا میترسانید و خسته میکرد.

من هنوز باین دنیا می‌نگاشتم که در آن زندگی میکردم این سخن گفته بودم، آیا دنیای دیگر چه درد من میخورد؟ حس میکردم که این دنیا برای من نبود، برای یک دسته آدمهای بی حیا، پررو، گدا، امش، معلومات فروش، چاروا دارو چشم و دل گرسنه بود - برای یک نیکه بغرا خور دنیا آفریده شده بود و از زورمندان زمین و آسمان مثل سنگ گرسنه جلودگان نصیبی که برای یک تکه لاشه دم می‌جانبید گرا می‌کردند و تملق میگفتند - فکر زندگی دوباره برای من ترسناک و خسته میکرد - نه، من احتیاجی به دیدن این همه دنیاها و قی اورو این همه قضا و قضاها نیکت بار نداشتم - مگر خدا انقدر زنده دیده بود که دنیاها و خودش را بچشم من بکشد؟ - اما من تشریف دروغی نمیتوانم بکنم و در صورتیکه زندگی جدیدی را باید طی کرد آرزو مند بودم که فکر و احساسات کند و گریخت شده میداشتم، بدون رحمت نفس میگفتم و ای آنکه احساک غشنگی میکردم میتوانستم در سایه ستونهای یک معبد لینگ پوجه برای خودم زندگی را بسازم - پرسه میزدیم بطوریکه آفتاب چشم را نمیزد، حرف مردم و صدای زندگی گوشم را نمی‌غیرا شنید.

«هر چه بیشتر در خودم فرو میرفتم مثل جانورانی

که زمستان در یک سوراخ پنهان میشوند، صدای دیگران را با گوشم میشنیدم و صدای خودم را در گلویم میشنیدم -
 تنهایی و انزوائی که پشت سرم پنهان شده بود مانند شبهای ازلی غلیظ و مبراکم بود، شبهایی که تاریکی چسبیده، غلیظ و مسری دارند و منتظرند روی سرشهرهای خلوت که پراز خوابهای شهوت و کینه است فرود بیایند -
 ولی من در مقابل این گلوئی که برای خودم بودم بیش از بکس اشبات مطلق و عجیب چیز دیگری نبودم - فشاری که در موقع تولد مثل دونه را برای دفع تنهایی بهم می‌حسباند در نتیجه همین جنبه جنون آمیز است که در هر کس وجود دارد و با تاسفی آشفته است که آمده بسوی عمق مرگ متمایل میشود -

«تنها مرگ است که دروغ نمیکوید!

«حضور مرگ همه موهومات را نیست و نابود میکند. با بچه مرگ هستیم و مرگ است که ما را از فریبهای زندگی نجات میدهد، و در ته زندگی اولت که ما را صدا مینزد و بسوی خورشید میخواند - درس هائی که ما هنوز زبان مردم را نمیفهمیم اگر گاهی در میان بازی بکشت میکنیم برای اینست که صدای مرگ را بشنویم... و در تمام مدت زندگی مرگ است که با اشاره میکند - آیا برای هر کسی اتفاق

نیفتاده که ناگهان و بدون دلیل بفکر فرو برد و بقدری در
فکر غوطه ور شود که از زمان و مکان خودش بی خبر شود
و نداند که فکر چه چیز را میکند؟ آنوقت بعد باید کوشش
کند برای اینکه بوضعیت و دنیای ظاهری خودش دوباره
آگاه و آشنا شود - این صدای برگ است.

«درین رختخواب غناکی که بوی عرق گرفته
بود و قتیکه پلکهای چشم سنگین میشد و میخواستم خودم
را تسلیم تنگی و شب جاودانی بکنم، همه یادبودهای
گذشته و ترسهای فراموش شده ام از سر نو جان میگرفت
- ترس اینکه پرهای مشکا تیغه خنجر شود، دگمه
ستره ۴۱ ی اندازه بزرگ بقدر سنگ آسپا شود -
ترس اینکه تکه نان لواش که بزمن میافتد مثل شیشه
شکند - دلواپسی اینکه اگر خوابم ببرد روشن بپایه سور
زمن برزد و شهر آتش بگیرد، و سواکس اینکه باهای
سگ جلودگان قصای مثل سیم آب صد ابرهه دهد، و
اینکه پیر مرد خنجر پیزی جلوباطش بخنده بیفتد، و آنقدر
بخندد که جلوصدای خودش را نتواند بگیرد، ترس اینکه
کرم توی پاشویه حوض خانه مان مار هندی بشود،
ترس اینکه دستهایم سنگین شود، ترس اینکه رختخوابم
سنگ قبر شود و بوسيله لولا دور خودش بلغزد و مرا

مدفون بکنند و دند انهای سر بر بهم قفل شود، هول و هراس
اینکه صدایم ببرد و هر چه فریاد بزنم کسی بدادم نرسد ...
« من آرزو میکردم که بچگی خودم را بیاد بیاورم
اما وقتی که میامرو آنرا حس میکردم مثل همان ایام سخت و
دردناک بود !

« سرفه هائی که صدای سرفه یا بویهای سیاه
لاغر جلودگان قصاصی و امیداد، اجبار انداختن خلط و
ترس اینکه مبادا لکه خون در آن پیدا بشود - خون این
مایع سیال و نرم و شور زره که از ته بدن بیرون بیاید که
شبه زندگی است و ناچار باید قی کرد و تهدید دائمی
برگ که همه افکار را بدون امید برگشت لگدال میکند و
میگذرد بدون بیم و هراس نبود.

« زندگی با خوشنودی و بی اعتنائی صورتک
هر کسی را بخودش ظاهر میسازد - گویا هر کسی چندین صورت
باخودش دارد - بعضی ها فقط یکی از این صورتها را دارا
استعمال میکنند که طبیعتاً حرکت میشود و چنان و چروک
میخورد. این دسته صرفه جو هستند - دسته دیگر صورتکهای
خودشان را برای زاد و رود خودشان نگه میدارند و بعضی
دیگر پیوسته صورتشان را تغییر میدهند ولی همیشه با
بسن گذارند میفهمند که این آخرین صورتک آنها بوده و

برودی مستعمل و خراب میشود، آنوقت صورت حقیقی آنها از پشت صورت یک آخری بیرون میاید.

«نمیدانم دیوارهای اطراف قسم چه تأثیر زهر آلودی با خودش داشت که افکار را اسبوم میکرد - من حتم داشتم که پیش از من یک نفر خونی، یک نفر دیوانه زنجیری درین اطراف بوده، نه تنها دیوارهای اطراف قسم بلکه منظره بیرون، آن مرد قصاب، پیر مرد خنجر پیژی، دایه ام، آن لکانه و همه آنیکه میدیدم و همچنین کاسه آشی که تویش آتش جو میخوردم و لباسهای که به تنم بود، همه اینها دست بکلی کرده بودند برای اینکه این افکار را در من تولید بکنند - چند شب پیش همینکه در شاه نشین حمام لباسهایم را گذاشتم افکارم عوض شد، استاد حمامی که آب روی سرم میریخت مثل این بود که افکار سیاهم شده باشد، در حمام سایه خودم را بدیوار خیس عرق کرده دیدم، دیدم من همانقدر تارک و شکسته بودم که ده سال قبل وقتی که بچه بودم، درست یادم بود سایه تنم همینطور روی دیوار عرق کرده حمام میافشاد - به تن خودم دقت کردم، ران، ساق پا و میان تنم یک حالت شهوت انگیزنا امید داشت - سایه آنها هم مثل ده سال قبل بود، مثل وقتی که بچه بودم - حس کردم که زندگی من همه اش مثل یک سایه سرگردان، سایه های

نرزان روی دیوار حمام بی معنی و بی مقصد گذشته است.
 ولی دیگران سنگین، محکم و گردن کلفت بودند، لابد سایه
 آنها بدیوار عرق کرده حمام پر رنگ تر و بزرگتر می افتاد و تأثیری
 اثر خودش را باقی میگذاشت، در صورتیکه سایه من خیلی
 زود پاک میشد - سر بینه که لباسم را پوشیدم حرکات،
 قیافه و افکارم دوباره عوض شد، مثل اینکه در محیط و دنیای
 جدیدی داخل شده بودم. مثل اینکه در همان دنیائی که
 از آن منتظر بودم دوباره برنیا آمده بودم. در هر صورت
 زندگی دوباره بدست آورده بودم چون برایم معجز بود که در
 خزانة حمام مثل یک تکه نمک آب نشده بودم.

« زندگی من بنظرم همانقدر غیر طبیعی، نامعلوم
 و باور نکردنی میاید که نقش روی قلمدانانی که با آن مشغول
 نوشتن هستم - گویا یک نفر نقاشی همچون و سوا سی روی
 جلد این قلمدان را کشیده - اغلب باین نقش که نگاه
 میکنم مثل اینست که بنظرم آشنا میاید، شاید برای همین
 نقش است... شاید همین نقش مرا وادار به نوشتن میکند
 - یک درخت سرکشیده شده که زیرش پیر مردی قوز کرده
 شبیه جوکین هندوستان چنبا که زده عبا بخردش
 پیچیده و دور سرش چارمه بسته، بحالت تعجب انگشت

سبابه دست چپ راه دهندش گذاشته، روبروی او
 دختری بالاس سیاه بلند و با حرکت غیر طبیعی، شاید
 یک بوگام دسی است. جلو او میرقصید، یک گل نیلوفر هم
 بدتش گرفته و میان آنها یک جوی آب فاصله است.

«د پای بساط تریاک همه افکار تارکیم را میان
 دود لطیف آسمانی پراکنده کردم. درین وقت جسم من میگرد
 جسم خواب میدید، میبخرید و مثل اینکه از ثقل و کثافت
 هوا آزاد شده در دنیای محبوس که پر از رنگها و تصویرهای
 مجهول بود پرواز میکرد. تریاک روح نباتی، روح بطنی
 الحکت نباتی را در کالبد من دمیده بود، من در عالم نبات
 سیر میکردم. نبات شده بودم، ولی همینطور که جلو
 منتقل و سفره چرمی چرت میزدیم و عیار روی کولم بود عیدانم
 چرا یاد پیرو دهنر ریشری افتادم، او هم همینطور جلو
 بساطش تیز میکرد و لایح حالت من می نشست. این
 فکر برایم تولید وحشت کرد، بلند شدم عباراد و راند اختم
 رفتم جلو آینه، گونه هایم برافروخته و رنگ گوشت
 جلودگان قصابی بود. ریشم نامرتب ولی یک حالت
 روحانی و کشنده پیدا کرده بودم، چشمهای بیارم داشت
 خسته، رنجیده و بچکانه داشت. مثل اینکه همه چیزهای

ثقیل زمینی و مردمی درین آب شده بود، از صورت خودم
 خوشم آمد، یکجور کیف شهوتی از خودم میبرد، جلوآینه
 بخودم میگفتم: «درد تو انقدر عمیق است که تا به چشمت
 گیر کرده... و اگر گریه بکنی یا اشک از پشت چشمت در
 میاید و یا اصلاً اشک در نمیاید! بعد دوباره گفتم: «تو
 احمق، چرا از درد ترش خودت را نمیکنی؟ آیا منتظر چه
 هستی... هنوز چه توقعی داری؟ مگر بغلی شراب
 توی پستوی اطاعت نیست؟... یک جرعه بخور و
 برو که رفتی... احمق... تو احمق... من با هوا حرف
 میزنم!» افکار یکباره برایم میآمد بهم مربوط نبود، صدای
 خودم را در گلویم میشنیدم ولی معنی کلیات را نمیفهمیدم.
 در سرم این صداها با صداهاى دیگر مخلوط میشد مثل
 وقتیکه تب داشتم. انگشتهاى دستم بزرگتر از معمول
 بنظر میآمد. پلکهای چشم سنگینی میکرد، لبهایم کلفت
 شده بود. همینکه برگشتم دیدم دایه ۲۱ توی چهارچوب
 در ایستاده، من تپقه خنده دیدم، صورت دایه ۲۱ بی
 حرکت بود. چشمهای بی نورش بمن خیره شده ولی بدون
 تعجب یا خشم و یا افسردگی بود. همچو حرکت احمقانه
 به خنده میاندازد ولی خنده من عمیق تر از آن بود.
 این احمق بزرگ با آنهمه چیزهای دیگر که در دنیا به آن

هی نبوده اند و فهمش دشوار است ارتباط داشت. آنچه که در ته تا یکی بشمار گم شده است - یک حرکت مافوق بشر برگ بود. دایه ام منقل را برداشت و با گاهای شمرده بیرون رفت. من عرق روی پیشانی خودم را پاک کردم. کف دستهایم لکه های سفید افتاده بود، تکیه بدیوار دادم. سر خودم را به جرز حسابانیدم. مثل اینکه عالم بهتر شد. بعد غنیه انم این ترانه را کمی مستحبه بودم با خودم زنده کردم.

«بیا بریم تا می خوریم»

«شراب ملک ری خوریم»

«حالا بخوریم، کی خوریم؟»

«همیشه قبل از ظهور بحران بدلم اثر میکرد»

اضطراب مخصوصی در من تولید میشد - اضطراب و حالت غم انگیزی بود. مثل عقده ای که روی دلم جمع شده باشد - مثل هورای پیش از طوفان - آنوقت دنیای حقیقی از من دور میشد و در دنیای درخشانی زندگی میکردم که بمسافت سنجش ناپذیری با دنیای زمینی فاصله داشت.

«در آنوقت از خودم میترسیدم، از همه کس

میترسیدم گویا این حالت مربوط به ناخوشی بود»

رای این بود که فکر من ضعیف شده بود. دم در یکجا ایتم پیر مرد هنر پیتری و قصاص را هم که دیدم ترسیدم غنیه انم

در حرکات و صفاته آنها چه چیز ترسناکی بود - دایه ۲۱
 یک چیز ترسناک بر ارم گفت، قسم به پیر و پیغمبر بخورد
 که دیده است پیر درختنری پیزی شبها میاید در اطاق
 زخم و از پشت در شنیده بود که این لکاته باو میگفت:
 «شال گردن تو واکن» هیچ فکرش را نمیشود کرد -
 در روزی پس بر روز بود و قتی که فریاد زدم و زخم آمده بود
 لای در اطاقم خودم دیدم، چشم خودم دیدم که جای
 دندانهای چرک، زرد و کرم خورده پیر مرد که از لایش
 آیات عربی بیرون میاید روی لب زخم بود - اصلاً چرا
 این مرد از وقتیکه من زن گرفتم جلو خانه میاید ایش شده؟
 - آیا خاکستر نشین بود، خاکستر نشین این لکاته شده بود؟
 یادم است همان روز رفتم سر بساط پیر مرد قیمت کوزه اش
 را پرسیدم از میان شال گردن دو دندان کرم خورده از
 لای لب شکرش بیرون آمد خندید، یک خنده خشک
 زننده کرد که مو تن آدم را است میشد و گفتم: «آیا ندیده
 میخوری؟ این کوزه قابلی نداره هان. جوون ببر خیر شو
 به بینی!» بالحن محضری گفتم: «قابلی نداره خیر شوبه
 بینی». من دست کردم جیم دو درهم و چهار شکر گذاشتم
 گوشه سفره اش باز هم خندید، یک خنده زننده کرد،
 بطوریکه مو تن آدم را است میشد. من از زور خجالت میخوابتم

بزمین فرو بروم، باده را جلو موختم را گرفتم و برگشتم.
 «دار همه بساط جلو او بوی رنگ زده چیزهای
 چرک و ازده که زنده گی آنها را جواب داده بود است تمام میشد
 شاید میخواست چیزهای وارده زنده گی را بر رخ مردم بکشد،
 بمردم نشان بدهد. - آیا خودش بیرون وارده نبود؟ اشیا و
 بساطش همه مرده، کثیف و از کار افتاده بود ولی چه زنی
 سمج و چه شکلی پر معنی داشت! این اشیا و مردم قدری
 تاثیر خودشان را در من گذاشته که آدمهای زنده نمیتوانستند
 در من انقدر تاثیر بکنند.

«ولی نتوانم بر ارم خیرش را آورده بود، ۹۸
 گفته بود... بایک گدای کثیف! دایه ام گفت در خواب
 زخم شیش گذاشته بوده و خودش هم به حمام رفته -
 آیا سایه او بدیوار حرق کرده حمام چه جور بوده؟ لابد یک
 سایه شهودی که بخودش امیدوار بوده. ولی رویا هرگز
 امید فیه از سلیقه زخم بدم نیامد، چون پسر درختی را بگری
 یک آدم معمولی لوس و بی مزه مثل این مردهای بختی که
 زنهای عسری و احمق را جلب میکنند نبود. این دردها،
 این فشرهای بد بختی که بسرو روی پسر درختی بسته بود
 و نکتی که از اطراف او میبارید، شاید هم خودش نمیدانست
 ولی او را مانند یک نیچه خدا نمایش میداد و با آن سفره

کشی که جلو او بود نمانده و منظر آفرینش بود.

«آری جای دو تادندان زرد کرم خورده که از لایش آیه های عربی بیرون میاید، جای دندانهای او را روی صورت زخم دیده بودم. همین زن که مرا بخودش راه میداد که مرا تحقیر میکرد ولی با وجود همه اینها او را دوست داشتم، با وجود اینکه تاکنون نگذاشته بود یکبار روی لبش را ببوسم.

«آفتاب زردی بود صدای سوزناک نقاره بلند شد، صدای محزون و لایه ای که همه خرافات موروثی و توسل از تاریکی را بیدار نمیکرد. - حال بحران، حالی که قبلاً بدلم اثر کرده بود و منظرش بودم آمد، حرارت سوزانی سر تا پاهایم را گرفته بود، داشتم خفه میشدم، رفتم در رختخواب افتادم و چشمهایم را بستم. - از شدت تب مثل این بود که همه چیزها بزرگ شده و عاشریه پیدا کرده بود، سقف محض اینکه پائین بیاید بالا رفته بود، لباسهایم تنم را فشار میداد، بی جهت بلند شدم در رختخوابم نشستم با خودم ز زخمه میکردم و بیش از این ممکن نبود. تحمل ناپذیر است... ناگهان ساکت شدم. بعد با خودم شمرده و بلند با الحن میخوابید میگفتم: «بیش ازین...» بعد اضافه میکردم: «من احمقم!» - من بمعنی لغاتی که ادا میکردم متوجه نبودم، فقط از ارتعاش صدای خودم در هوا تفریح میکردم. شاید برای رفح تنهایی

با سایه خود حرف میزدیم - در اینوقت یک چیز باور نکردنی پیدا
 - در بار شد و آن لکاته آمد ، معلوم میشود گاهی بفکر من میآید
 - باز هم جای شکرش باقی است - او هم میداند که من زنده
 هستم و زجر میکشیم و آهسته خواهم مرد - جای شکرش باقی
 بود - فقط میخواستم بدانم آیا میداند که برای خاطر او بود
 که من میمردم - اگر میداند آنوقت آسوده و خوشبخت
 میمردم - آنوقت من خوشبخت ترین مردمان روی زمین بودم
 - این لکاته که وارد اطاقم شد افکار بد را فرار کرد ، نمیدانم چه
 اشعه ای از وجودش ، از حرکاتش تراوش میکرد که بمن
 تسکین داد - این دفعه حالش بهتر بود ، فربه و جا افتاده
 شده بود - از خلق سنبوسه طوسی پوشیده بود ، زیر بارش
 را برداشته بود ، خال گداز شده بود ، و سمه کشیده بود سر خا
 و سفید آب و سورمه استعمال کرده بود . مختصر با هفت قلم
 آرایش وارد اطاقم شد . مثل این بود که از زندگی خودش
 راضی است و بی اختیار انگشت سیاه دست چپش را بر پیش
 گذاشت - آیا این همان زن لطیف ، همان دختر ظریف
 اشیری بود که لباس سیاه چین خورده میپوشید و کنار شهر
 سورن با هم سر نامک بازی میکردیم ، همان دختری که
 حالت آزاد بچگانه و موقتی داشت و هیچ پاهای شهوت
 انگیزش از زیر دامن لباسش پیدا نبود ؟ تا حالا که با و نگاه میکردم

درست ملتفت نشدم. در اینوقت مثل اینکه پرده‌ای از جلوه‌^{چشم}
افتاد. نمیدانم چرا یادگوشه‌های دم‌دکان قصابی افتادم.
او برانیم حکم یک تکه گوشت لخم را پدید آورده و خاصیت دلربایی
سابق را بکلی از دست داده بود. یک زن جا افتاده سنگین
و رنگین شده بود که بفکر زندگی بود. یک زن تمام عیار. زن
من! - من با ترس و وحشت دیدم که زخم بزرگ و عقل
رس شده بود در صورتیکه خودم بحال بچگی مانده بودم -
رائش از صورت او. از چشمهایش بحالت میکشیدم. زنی که
بهمه کس تن در میداد الا من و من فقط خودم را بیاد بود
مهموم بچگی او تسلیم میشدادم. آنوقتیکه یک صورت
ساده بچگانه. یک حالت محوگذرنده داشت و هنوز جای
ندان پیر در سرگذر روی صورتش دیده نمیشد. نه این هم کس نبود.
«او به طعنه پرسید که حالت چطوریه؟ من
جوابش دادم: «آیا تو آزاد نیستی. آیا هرچی دلت میخواهد
نمیکنی. - سلامتی من چکار داری؟»
«او در را بهم زد و رفت اصلاً برگشت بمن
نگاه نکند. گویا من طرز حرف زدن با آدمهای دنیا. با آدمهای
زنده را فراموش کرده بودم. او همان زنی که گمان میکردم
عاری از هرگونه احساسات است. ازین حرکت من رنجید.
چندین بار خواستم بلند بشوم بروم روی دست و پایش بنفتم.

گریه بکنم، پوزش بخواهم - آری گریه بکنم، چون گمان میکردم اگر
 میتوانستم گریه بکنم راحت میشدم - چند دقیقه، چند ساعت
 یا چند قرن گذشت نمیدانم - مثل دیوانه ها شده بودم و از
 درد خودم کیف میکردم - یک کیف و رای بشری، کیفی که
 فقط من میتوانستم بکنم و خداها هم اگر وجود داشتند نمیتوانستند
 تا این اندازه احساس کیف بکنند... در آنوقت به برتری خود
 پی بردم، برتری خودم را به حلاله ها، به طبیعت، به خداها
 حس کردم - خداها می که زائیده شهوت بشر هستند - من
 یک خدا شده بودم، از خدا هم بزرگتر بودم چون یک جریان
 جاودانی و لایتناهی در خودم حس میکردم...

«... ولی او دوباره برگشت - انقدرها هم
 که تصور میکردم سنگدل نبود، بلند شدم دانش را بوسیدم و
 در حالت گریه و سرفه بپایش افتادم، صورتم را با او
 پای او میمالیدم و چند بار با اسم اصلیش او را صدا زدم -
 مثل این بود که اسم اصلیش صد اوزنگ تحت صری داشت
 اما توی قلمم در ته قلم میگفتم: «لکاته... لکاته...» با هیچه های
 پایش را که طعم گونه حیار میداد - تلخ ملایم و گس بود بخل
 زدم - انقدر گریه کردم، گریه کردم، نمیدانم چه قدر وقت گذشت
 - همینکه بخودم آمدم دیدم اوزفته است - شاید یک لحظه
 نکشید که همه کیفها و نوازشها و دردهای بشر را در خودم حس

کردم و بهمان حالت، مثل وقتیکه پای باط تریاک می نشستم،
 مثل پیردختر ترشتری که جلو باط خودش می نشیند جلو پیردختری
 که دود میزد مانده بودم - از سر جایم تکان نمیخوردم، همیشه
 دوده پیه سوز خیره نگاه میکردم - دودها مثل برف سیاه
 روی دست و صورت می نشست. وقتیکه دایه ام یک کاسه
 آش جو و تریلو جوجه برایم آورد از زور ترس و وحشت فریاد
 زد عقب رفت و سینی شام از دستش افتاد. من خوشم آمدم
 که اقلاب باعث ترس او شدم. بعد بلند شدم، سرفتیله را با
 گلگیر زدم و رفتم جلو آینه - دوده ها را بصورت خودم میمالیدم،
 چه قیافه ترسناکی! با انگشت پای چشتم را می کشیدم و ل
 میکردم، دهنم را می دیدم، توی لب خودم باد میکردم، زیر
 ریش خودم را بالا می گرفتم و از دو طرف تاب میدادم، ادا
 در می آوردم - صورت من استعداد برای چه قیافه های مضحک
 و ترسناکی را داشت. گویا همه شکلها، همه ریخت های
 مضحک، ترسناک و باور نکردنی که در نهاد من پنهان بود
 باین وسیله همه آنها را آشکارا میدیدم - این حالات
 را در خودم میشناختم و حس میکردم و در عین حال
 بنظر من مضحک میآمدند، همه این قیافه ها در من و مال من
 بودند، صورتگرهای ترسناک، جنایتکار و خنده آور که
 یک اش ره سر انگشت عرض میشدند، - شکل پیرد

قاری، شکل قصاب، شکل رزم همه اینها را در خودم دیدم،
 گوئی انگه اس آنرا در من بوده - همه این قیافه ها در
 من بود ولی هیچکدام از آنها مال من نبود. آیا خمیره و حالت
 صورت من در اثر یک تحرک جمول، در اثر وسواسها،
 جماعها و نا امیدیه های نوروشی درست شده بود و منکه
 نگاهبان این بار نوروشی بودم بوسیله یک حس جنون
 آمیز و خنده آور بلا اراده مگر من متوجه نبود که این حالا
 را در قیافه ام نگه دارد؟ شاید فقط در موقع برگ قیافه ام
 از قید این وسواس آزاد میشد و حالت طبیعی که باید
 داشته باشد بخودش میگرفت. ولی آیا در حالت آخری
 هم حالاتی که دائماً اراده منسخر آمیز من روی صورت من حک
 کرده بود علامت خودش را سخت تر و عمیق تر باقی
 نمیکذاشت؟ بهر حال فهمیدم که چه کارهایی از دست
 من ساخته بود، به قابلیت های خود می پرد - یک مرتبه
 زدم زیر خنده، چه خنده خراشیده، زنده و ترسناک
 بود. بطوریکه موهای تنم را است شد چون صدای خودم را
 نمی شناسم، مثل یک صدای خارجی، یک خنده ای که
 اغلب بیخ گلویم پیچیده بود - بیخ گوشم شنیده بودم
 - در گوشم صدای کرد - همین وقت برفه افتادم و یک تکه
 خلط خونین، یک تکه از جگر روی آینه افتاد، با سرانتم

آنرا روی آینه کشیدم، همینکه برگشتم دیدم نتجون بارنگ
 پریده نهتابی، موهای ترولیده و چشمهای بی فروغ و حشت
 زده یک کاسه آتش جو، از همان آشی که برایم آورده
 بود روی دیش بود و بمن بات نگاه میکرد. من دستها را
 جلو صورتم گرفتم و رفتم پشت پرده پستو خودم را پنهان کردم.
 «و قتیکه خواستم بخوابم دور سرم را یک حلقه
 آتشین فشار میداد، جوی تند شهوت انگیز روغن صندل
 که در پیله کوز ریخته بودم در دماغم پیچیده بود، بوی ماهیچه
 پای زخم را میداد و طعم کوبه خیار با تلخی ملایمی در دهنم بود.
 دستم را روی تن خودم میمالیدم و در فکر اعضای بدنم را:
 ران، ساق پا، بازو و همه آنها را با اعضای تن زخم
 مقایسه میکردم: خط ران و سیرین، گرمای تن زخم همه
 اینها دوباره جلوم محسوس شد. از حجم خیلی قوی تر بود
 چون صورت یک احتیاج را داشت. حس کردم که میخواستم
 تن او نزدیک من باشد، یک حرکت، یک تصمیم برای دفع
 این وسوسه شهوت انگیز کافی بود ولی این حلقه آتشین
 دور سرم بقدری تنگ و سوزان شد که بکلی دریای
 مبهم و مخلوط با هیكلهای ترسناک غوطه ور شد.
 «هوا هنوز تاریک بود از صدای یکدسته گزبه
 مست بیدار شدم که از توی کوچه میگذشتند. فحشهای

هرزه بهم میدادند و دسته جمعی میخواندند:

«بیا بریم تاحی خوریم»

«شراب ملک ری خوریم»

«حالا نخوریم کی خوریم؟»

«یادم افتاد، نه، یک مرتبه بن الهام شد که یک

بغلی شراب در پیجوی اطاقم دارم، شرابی که زهر دندان ناگ در آن حل شده بود و با یک جرعه آن همه کابوسهای زندگی نیست و نابود میشد. ولی آن لکاته، این کلمه را بیشتر با وحریص میکرد، بیشتر او را سرزنده و در حرارت بمن جلوه میداد.

«آیا چه بهتر ازین میتوانستم تصور کنم یک پیاله

از آن شراب باو میدادم و یک پیاله هم خودم سرمیکشیدم آنوقت در میان یک تشنج باهم میزدیم؟ عشق چیست؟ برای همه رجاله های هرزگی، یک و لنگاری موقتی است. عشق رجاله ها را باید در تصنیف های هرزه و در فحشها و اصطلاحات رکیک که در عالم هستی و هشپاری تکرار میکنند پیدا کرد. مثل: دست خرتو لجن زدن و خاک تو سری کردن. ولی عشق نسبت باو برای من چیز دیگری بود - راست است که من او را از قدیم میشناختم، چشمهای مورب عجیب، ذهن تنگ نیمه باز، صدای خفه

و آرام، همه اینها برای من پر از یادگارهای دور و در دناک
بود و من در همه اینها آنچه را که از آن محروم مانده بودم
که یک چیز مربوط بخودم بود و از من گرفته بودند حتی میگردم.
«آیا برای همیشه مرا محروم کرده بودند؟ برای
همین بود که حسن ترسناکتری در من پیدا شده بود، نه
دیگری که برای جبران عشق نا امید خودم احساس میکردم
- برایم مکتوب و سواکس شده بود، غنیمت آنم چرا یاد بردن قصاص
رو بروی در سجده اطمینان داده بودم که آستینش را بالا ببرد
بسم الله میگفت و گوشش را میبرد. حالت و وضع او
همیشه جلوه چشم بود - بالاخره منم تصمیم گرفتم - یک
تصمیم ترسناک. از تنوی رختخوابم بلند شدم، آستینم را
بالا بردم و گزلیک دست استخوانی را که زیر تنگایم گذاشته
بودم برداشتم، قوز کردم و یک عبا ی زرد هم روی دوشم
انداختم، بعد سرور ویم را با شال گردن پیچیدم - حس کردم
که در عین حال یک حالت مخلوط از روحیه قصاص و پیربرد
خیز ریزری در من پیدا شده بود. بعد باور چنین پارچه
بطرف اطاق زنم رفتم - اطاقش تاریک بود، در را آهسته
باز کردم. مثل این بود که خواب میبرد بلند بلند با خودش میگفت
«شال گردن تو را کن» رفتم دم رختخواب، سرم را جلوی
نفس گرم و ملایم او گرفتم. چه حرارت گوارا و زنده کننده ای

داشت! بنظر آمد اگر این حرارت را مدتی تنفس میکردم دوباره
 زنده میشدم - اوه حقیقتاً وقت بود که من گمان میکردم تنفس
 همه باید مثل نفس خودم داغ و سوزان باشد - وقت کردم
 به بینم آیا در اطاق او درد دیگری هست، یعنی از فاشها
 او کسی اینجا بود یا نه، ولی او تنها بود، فهمیدم هر چه باو
 نسبت میدادند افترا و بهتان محض بوده، از کی هنوز او
 دختر باکره نبود؟ از تمام خیالات موهوم خودم نسبت باو
 شرمنده شدم، از خودم شرمنده شدم - این احساس
 دقیقه‌ای بیش طول نکشید، چون در همین وقت از بیرون
 در صدای عطسه آمد و یک خنده خفه، مسخره آمیز که
 مو را بپن آدم را الت میکرد شنیدیم - این صدای نامرگهای
 تنم را کشید، اگر این عطسه و خنده را نشنیده بودم اگر صبر
 نیامده بود، ها! نظوری که تصمیم گرفته بودم: همه گوشتش
 او را تکه تکه میکردم میدادم به قصاب جلو خانه مان تا مرد را
 بفروشد، خودم یک تکه از گوشت را نش را بعنوان نذری
 میدادم به پیر مرد قاری و خردایش میرفتم باو میگفتم: «میدانی
 آن گوشتی که در روز خورده‌ی مال کی بود؟» اگر او نمخنید،
 اینکار را میبایستی شب انجام میدادم که چشمم در چشم
 لکانه نمیافتاد، چون از حالت چشمهای او خیالت میکشیدم،
 بمن سرزنش میداد - بالاخره از کنار رختخوابش یک تکه

پارچه که جلو پایم را گرفته بود برداشتم و هر اسان بیرون
 دویدم. گزلیک را روی بام سوت کردم - چون همه افکار
 جنایت آمیز را این گزلیک برایم تولید کرده بود - این
 گزلیک را که شبیه گزلیک مرد قصاب بود از خودم دور کردم.
 «در اطاق قسم که برگشتم جلو پیه سوز دیدم که
 پیرهن او را برداشته ام - پیرهن هر کجی که روی گوشت
 تن او بوده - پیرهن ابریشمی نرم کاره رهند که بوی تن او
 بوی عطر موگرا میداد و از حرارت تنش از همتی او
 درین پیرهن مانده بود. آنرا پوشیدم، میان پاها هم
 گذاشتم و خوابیدم. - هیچ شبی باین راحتی نخوابیده بودم.
 صبح زود از صندای داد و بیداد زخم بیدار شدم که سرگرم
 شدن پیرهن دعا میدکد و تکرار میکرد: «یه پیرهن نو و
 نالون!» در صورتیکه سر آستینش پاره بود ولی اگر
 خون راه سیاق داد من حاضر نبودم که پیرهن را رد بکنم -
 آیا من حق یک پیرهن کهنه زخم را نداشتم؟
 «نتیجی که شرمایه الاغ و علوانان
 تا فتون برایم آورد یک گزلیک دسته استخوانی هم پای
 چارشت من در سینی گذاشته بود و گفت آنرا در باط
 پیر در غنر رینری دیده و خریده است. بعد ابرویش را
 بالا کشید و گفت: «گاس برادم دس بررد بخوره.»

من گزلیک را برداشتم نگاه کردم همان گزلیک خودم بود. بعد
 همچون بحال شاکی ورنجیده گفت: «آره، دخترم (یعنی
 آن لکاته) صبح سحری میگه پیرهن منو دیشب تو دزدیدی.
 منکه نیمخوام مشغول دمه شام باشم. اما دیروز زنت لک
 دیده بود... ما میدونیم که بچه... خودش میگفت تو مردم
 آبن شده. شب رفتم کمرشو شست و مال بدم دیدم رو
 بازوش گل گل کبود بود پس نشون داد گف بیوقتی رفتم
 تو زیرین از ما به ترون و شوگر نم گرفتی! «دوماره گفت:
 «هیچ میدونی خیلی وقته زنت آبن بود؟» من
 خندیدم گفتم: «لابد شکل بچه شکل پیر مرد قاریه لابد
 روی اون جنبیده» - بعد همچون بحالت متغیر از
 در خارج شد. مثل اینکه منتظر این جواب نبود. من فوراً
 بلند شدم گزلیک دستم استخوانی را بابت لرزان کردم
 در پستی اطاعتی توی محری گذاشتم و در آنرا بستم.
 «نه، هرگز ممکن نبود که بچه بر روی من جنبیده
 باشد. حتماً روی پیر مرد خنجر پندری جنبیده بود»

«بعد از ظهر در اطاقم باز شد برادر کوچکم،
 برادر کوچک همین لکاته در حالیکه ناخنش را میجوید وارد
 شد. هر کس که آنرا را میدید فوراً میفهمید که خواهر برادرند.
 انقدر هم شایسته! دهن کوچک تنگ، لبهای گویسالتوی

تر و شهوتی، بلکه‌های حمیده غمار، چشم‌های مورب و متعجب
 گونه‌های برجسته، موه‌های خرمائی بی ترتیب و صورت
 گندگون داشت - درست شبیه آن لکاته بود و یک تنه
 از روح شیطانی او را داشت. ازین صورتهای ترکمنی بدین
 احاسات، بی روح که بفر خور زرد و خورده بازندگی درست
 شده، قیافه‌ای که هرکاری را برای ادامه بزندگی جایز
 میداشت. مثل اینکه طبیعت قبلاً پیش بینی کرده بود،
 مثل اینکه اجداد آنها زیاد زیر آفتاب و باران زندگی کرده
 بودند و با طبیعت جنگیده بودند و به تنها شکل و شمایل
 خودشان را با تغییراتی به آنها داده بودند بلکه از امتیازات
 از شهوت و حرص و گرسنگی خودشان به آنها بخشیده بودند.
 طعم دهانش را میدانستم مثل طعم کونه خیار تلخ ملائم بود.
 «وارد اطاق که شد با چشم‌های متوجّه ترکمنش
 بمن نگاه کرد و گفت: «شاه چون میگه حکیم باشی نفقه تو
 همی‌ری، از شرّ خلاص میشی، مگه آدم خطو همیره؟»
 «من گفتم: بزش بگو خیلی وقته که من مرده‌ام
 - شاه چون گفت: آله بچه ام نیفتاده بود.
 همه خونه مال ما میشه.»

«من بی اختیار زدم زیر خنده، یک خنده خشک
 زننده بود که مور را بش آدم راست میکرد، بطوریکه صدای

خودم را بندش ناختم. بچه هر سان از اطاف بیرون دوید.

«در اینوقت میفهمیدم که چرا مرد تصاب از روی کیف گزلیک دسته استخوانی را روی ران گوسفندها پاک میکرد. کیف بریدن گوشت لخم که از تری آن خون برده، خون لخته شده مثل لجن جمع شده بود و از خرخره گوسفند قطره قطره خرابه بزین میچکید. رگ زرد جلو تصابی و کله بریده گاوی که روی زمین دکان افتاده بود و با چشمهای تاراش رگ نگاه میکرد و همچنین سر همه گوسفندها با چشمهای که غبار رگ رویش نشسته بود آنها هم دیده بودند. آنها هم میدانستند.

«حالا میفهمم که شیعه خدا شده بودند، ما و رای همه احادیات پست و کوچک مردم بودند، جریان ابدیت و جاودانی را در خودم حس میکردم - آیا ابدیت چیست؟ برای من ابدیت عبارت ازین بود که کنار نهر سورن با آن لکاته سرمه یک بازی بکنم و فقط یک لحظه چشمهایم را به بندم و سرم را در دامن او پنهان بکنم.

«دیگر بنظرم رسید که با خودم حرف میزدم، آنها هم بطور غریبی، خواستم با خودم حرف بزنم ولی لبرایم بقدری سنگین شده بود که حاضر برای مکثین حرکت نبود. اما بی آنکه لبرایم تکان بخورد و یا صدای خودم را

بشنوم حس کردم که با خودم حرف می‌زدم.

«درین اطاق که مثل قبر هر لحظه تنگ تر و تاریک تر میشد، شب با سایه‌های وحشتناکش مرا احاطه کرده بود. جلو پیه سوزی که دود می‌زد با پوستین و عبائی که بخودم پیچیده بودم و شال گردنی که بسته بودم بحالت کپ زده، سایه‌ام بدیوار افتاده بود. - سایه من خیلی در رنگ تر و دقیق تر از جسم حقیقی من بدیوار افتاده بود، سایه‌ام حقیقی تر از وجودم شده بود. - گویا پیر مرد خنجر پیزی، مرد قصاص، شبخون عوزن لکاته‌ام همه سایه‌های من بوده‌اند، سایه‌هایی که من میان آنها محبوس بوده‌ام. در اینوقت شبیه جغد شده بودم ولی ناله‌های من در گلویم گیر کرده بود و بشکل لکه‌های خرن آنها را تفت می‌کردم. شاید جغد هم بر صنی دارد که مثل من فکر میکند - سایه‌ام بدیوار درست شبیه جغد زده بود و بحالت خمیده نوشته‌های مرا برقت می‌خواند، حتماً او خوب می‌فهمید، فقط او می‌توانست بفهمد، از گوشه چشم که سایه خودم نگاه می‌کردم می‌توانید. - «یک شب تاریک و ساکت. مثل شبی که سراسر زندگی مرا فرا گرفته بود با هیکل‌های ترسناکی که از در و دیوار، از پشت پرده بمن دهن گچی می‌کردند. گاهی الهام بقدری تنگ میشد مثل اینکه در تابوت خوابیده بودم.»

شقیقه‌هایم می‌سوخت. اعضايم برای کمترين حرکت حذر
نبودند. يك وزن روی سینه مرا فشار میداد مثل وزن
شهابی که روی گرده یا بوهای سیاه لاشه می‌اندازند و به
قصاب‌ها تحویل میدهند.

« برگ آهسته آواز خودش را از نرینه می‌گیرد،
مثل کینفرال که هر کلمه را مجبور است تکرار کند و همیشه يك
فرد شعر را به آخر میرساند دوباره از سر نو شروع میکند.
آوازش مثل ارتعاش ناله اژده در گوشت تن رخنه می‌کند.
فریاد سیکشیه و ناگهان خفه می‌شد.

« هنوز چشم‌هایم بهم زرفته بود که یک دسته
گزیده است از پشت اطاقم رد می‌شدند، فحش‌های
هزاره بهم میدادند و دسته جمعی میخواندند:

« بیا بریم تاجی خوریم »

« شراب ملک ری خوریم »

« حالا نخوریم، کی خوریم ؟ »

« با خودم گفتم: در صورتیکه آخرش بدست
داروغه خواهم افتاد! ناگهان يك قوه مافوق بشر در
خودم حس کردم. پیشانیم خنک شد، بلند شدم، عباي
زردی که داشتم روی دو شتم انداختم، شال گردنم را
دوسه بار دور سرم پیچیدم، تونز کردم، رفتم گزلیک دسته

استخوانی که در مجری قائم کرده بودم در آوردم و پاورچین
پاورچین بطرف الطاق لکاته رفتم. دم در که رسیدم
دیدم الطاق او در تاریکی غلیظی غرق شده بود، بدقت
گوش دادم صدایش را شنیدم که میگفت:

«ای؟ شال گردنتو واکن» صدایش یک
رنگ گوار داشت، مثل صدای بچگیش شده بود، مثل
زنمه ای که بدون مسئولیت در خواب میگذرد. من این
صدای سابق در خواب حقیقی شنیده بودم. آیا خواب
میدید؟ صدای او خفه و کلفت مثل صدای دختر بچه ای
شده بود که کنار نهرسورن با من سرماک بازی میکرد،
من کمی ایست کردم، دوباره شنیدم که گفت:

«بیاتو، شال گردنتو واکن»

«من آهسته در تاریکی وارد الطاق شدم و شال
گردنم را برداشتم، لخت شدم ولی نمیدانم چرا همینطور
که گزلیک دسته استخوانی در دستم بود، در رختخواب او
رفتم. حرارت رختخوابش مثل این بود که جان تازه ای به
کالبد من دمید. بعدش گوارا، فناک و خوش حرارت او
را بیار همان دخترک رنگ پریده لاغری که چشمهای درشت
پیکناه ترکنی داشت و کنار نهرسورن با هم سرماک بازی
میکردیم در آغوش کشیدم. نه، مثل یک جانور درنده و

گرسنه با و حمله کردم و در ته دلم از او اکراه داشتم، بنظر میآید
 که حس عشق و کینه با هم توأم بود. تن من شبانی و خنک او،
 تن زخم مانند مار ناگ که دور شکم خودش می پیچید از هم
 باز شد و مرا میان خودش محبوس کرد. - عطر سینه اش
 مست کننده بود، گوشت بازویش که دور گردنم پیچیده گری
 لطیفی داشت. درین لحظه آرزو میکردم که زنده بمانم قطع
 بشود، چون درین دقیقه همه کینه و بغضی که نسبت
 با او داشتم از این رفت و سعی میکردم که جلو گریه خودم
 را بگیرم. - بی آنکه ملتفت شده باشم مثل مهر گیاه
 پاهایش پشت پاهایم قفل شد و دستهایش پشت گردنم
 حبسید. - من حرارت گوارای این گوشت سرو تازه را حس
 میکردم، تمام درات تن سوزانم این حرارت را می نوشیدند.
 حس میکردم که مرا مثل طعمه در درون خودش میکشد -
 احس ترس و کیف بهم آمیخته شده بود، دهانش طعم
 گونه خیار میداد و گس بزه بود. در میان این فشار گوارا
 عرق میریختم و از خودم بیخود شده بودم. چون تنم، تمام
 ذرات وجودم بودند که بمن فریاد می کردند، فتح و
 فیروزی خود را به آواز بلند میخواندند. - من محکوم و بیچاره
 درین دریای بی پایان در مقابل هوا و هوس ابراج
 تسلیم فرود آورده بودم. - موهای او که بوی عطر موگرا

میداد بصورتی چسبیده بود و فریاد اضطراب و شادی
 از ته وجودمان بیرون میامد - ناگهان حس کردم که او
 لب مرا بسختی گزید، بطوریکه از میان دریده شد - آه
 انگشت خودش را هم همینطور میجوید یا اینکه فهمیدن
 پیر برد لب شکری نیستم چه خواستم خودم را نجات
 بدهم ولی کمترین حرکت برایم غیر ممکن بود، هر چه
 کوشش کردم بهر مورد بود، گوشت تن ما را بهم لحیم کرده
 بودند - گمان کردم دیوانه شده است، در میان کشمکش
 دستم را بی اختیار تکان دادم و حس کردم گزلی که
 در دستم بود بیگجای تن او فرو رفت - مایع گرمی روی
 صورتم ریخت، او فریاد کشید و مرا رها کرد - مایع
 گرمی که در پشت من پر شده بود همینطور نگاهداشتیم،
 گزلیک را دور انداختیم، دستم از او جدا شد، او مالیدم،
 کاملاً سرد شده بود، او مرده بود - درین بین بسرفه
 افتادم ولی این سرفه نبود - صدای خنده خشک
 و زننده ای بود که مرا با تن آدم راست میکرد - من
 هر اسان عبایم را گولم انداختیم و به اطاق خودم رفتم
 - جلو پیله سوز مشتم را باز کردم، دیدم چشم او میان
 دستم بود و تمام تنم غرق خون شده بود - رفتم جلو
 آینه ولی از شدت ترس دستهایم را جلو صورتم گرفتم،

- دیدم شبیه، نه اصلاً پیر مرد خنجر بپزری شده بودم،
 موهای سروریشم مثل موهای سرو صورت کسی بود
 که زنده از اطاعتی بیرون بیاید که یک مار ناگ در آنجا
 بوده - همه سفید شده بود، لبم مثل لب پیر مرد دریده
 بود، چشمهایم بدون اثره، یکت موی سفید از سینه ام
 بیرون زده بود و روح تازه ای در تن من حلول کرده بود
 اصلاً طور دیگر فکر میکردم، طور دیگر حس میکردم و نمیتوانم
 خودم را از دست او - از دست دیوی که در من بیدار
 شده بود نجات بدهم - همینطور که دستم را جلو
 صورتم گرفته بودم بی اختیار زدم زیر خنده، یک
 خنده سخت تر از اول که وجود مرا بلرزده انداخت،
 خنده محیثی که معلوم نبود از کدام حاله گشته بدنام
 بیرون میام، خنده تهی که فقط در گلویم می پیچید و
 از میان تهی در میامد - من پیر مرد خنجر بپزری شده
 بودم. »



از شدت اضطراب مثل این بود که از خواب عمیق و طولانی بیدار شدم، چشمهایم را مالاندم، در همان اطاق سابق خودم بودم، تاریک روشن نبود و آب رومه روی شیشه ها را گرفته بود. بانگ خروس از دور شنیده میشد - در منزل رو برویم گلهای آتش تبدیل بخاکستر شده بود و بیک فوت بند بود، حس کردم که افکار مثل گلهای آتش پوک و خاکستر شده بود و بیک فوت بند بود. اولین چیزی را که جستجو کردم گلدان راغه بود که در قبرستان از پیر مرد کالکته چی گرفته بودم، ولی گلدان رو بروی من نبود، نگاه کردم دیدم دم در یک نفر با سایه خمیده، نه، این شخص یک پیر مرد قوری بود که سر و رویش را با شال گردن پیچیده برد و چیزی را بشکل کوزه در دستمال چرکی بسته زیر بغلش گرفته بود - خنده خشک و زننده ای میکرد بطوریکه موهایش آدم را استهیاست همینه من خواستم از جایم تکان بخورم از در اطاقم بیرون

رفت، من بلند شدم، خواستم دنبالش بروم و آن کوزه،
 آن دستمال بسته را از او بگیرم - ولی پیر مرد با چالاکی
 مخصوصی دور شده بود - من برگشتم پنجره رو بکوجه اطاق
 را باز کردم - هیكل خمیده پیر مرد را در کوجه دیدم که شانه قاش
 از شدت خنده میلرزید و آن دستمال بسته را از ریغاش
 گرفته بود افتان و خیزان میرفت تا اینکه بکلی پشت
 ماه ناپدید شد - من برگشتم بخودم نگاه کردم دیدم لباس
 پاره، سر تا پایم آلوده بخون دلمه شده بود، دو انگس
 زنبور طلائی دورم پرواز میکردند و کرمهای سفید کوچک
 روی تنم درهم میلولیدند - و، وزن مرده ای روی
 سینم افتاده بود.

